



158. $\frac{1}{2}$

8

4

M. ACADEMIA
KÖNYVTÁRA

بسم الله الرحمن الرحيم
کتاب انجمن خافان

زیب انجمن خافان که زینت بزم زمان با دنام بدی است جل شانه خیل معانی را منجربان کرد و سیل سپاه مجرای زبان
روان نظم عقل کل سخن زد و فزاد نفس کل کب سپاده بر در او و فعل او خارج از درون برون ذات او برتر از چگونگی و چون شعر
عالم السروال پس از دنیا لبس قال ربنا بفضلال و در و نامعد و در بر روان مقدس مسجود و سلاک مقصود آب و خاک رسول
خاتم سید لولاک نظم شکره مسند بهفت اختران ختم رسل خواجه سبزان احمد رسل که خرد خاک است هر دو جهان بسته قمری
اوست شعر و اکرم من تحت العرشه که باه و من فوقها اصلا و فعا و محمدا فاعدا هم کفا اذا ما جسد نیه و افضلهم صبا و نفسا مهتدا
و امضا هم فی الحرب قد ما لبس فی الا لاسد العادی عن القول عدا و بر اهل بیت و ذاری پکش که دراری تابناک افلاک
عصمت و امامت و مصابیح مشکوه رحمت و هدایتند باد شعر انتم نبوط دنون و الصبیح و بنور تبارک و الکتاب المحکم و بنو الابطاح
و المنع و الصفا و الرکن و البیت العتیق و زفرم علیکم سلام الله ما در شارف و مانع قمری علی الشیخات نظم بر و کار بند
آسمان جاه و جلال که با دجاه و جلالتش مصون ز عین کمال بند بهمت فتح علی شیه المکه گرفت بهای بهمت او آسمان باب
بال بزرگ بار خدای که با خدای بزرگ ز بی بهای و بی شیه و شیه و بهمان حیث الجیه البیض نظم تریه و کل منبه جی العظمی و خطی

الملوک الصید تقصیر دونه و طول فیه اس شعر اکثر شعرا و با د نعد و د فخر و د و این اقتضای آن کرد که صرافی بصر
و نقادی خبر کسان و ابهای آن جواهر ز و ابر و حسن و ابداع آن دو اوین و د فخر را شایسته تائید کاه حضرت ظل سبحی
و در نور کشف حضور فرخنده صاحبقرانی دانند تا بلکه دیدن و شنیدن نظر شراف و سمع اقدس را محض کتب و فرع لغو
صحف رنج نزار و و یک رشته و یک رشته و یک فرآور و سالیان دراز هر کس این بهوس بی بخت و این سودا بی برد که
ملک شاره این دولت و تو عین سعادت ششی بیام لایه و روزی بنام او براید نهی دستی چند که اگر خواهند بلاسی با فند
و لاسی کلا فند نظم لایه لایه چون کارنن بی دم بر ملک نارتین با حرکت خرف که لایه شده و حنظل شکر بند شده خود بهجوم شتری
و جوش خردار نیابند بجزه بجزه از دوات و دفر اعراض کنند و با فلاح و آخر دشنام دهند غرض المکه عذرک د بازار را
با فلاح خردار گویند و عیب ناردی کالار لایه لایه بهای بوشند مقصدی انعام این از خطر و متعبد سامان این نسخه شریف
شده با بدل بهمت و طول مدت و غلق کتاب و توسل اصحاب بجهت منی که مطالعه اهل خدام درگاه را سزا باشد طفر نیافتند
چنانکه در ذیل احوال هر یک شاری بدان کرده اند مجددا سالها این تالیف کرده همانند و این محجور در برده سالها که از دوات
وسی و چهار که حضرت صاحبقران قوی بهمت عظیم غنیمت را بر بیت این دفتر و تالیف این مختصر مشیت جاری و اراده یافته
شغل گشت و منوجه شد کتاب درگاه خلافت چون بعضی را رفعت پایه و برخی را عدم پایه فوجی را کثرت متاعبت و جمعی را بخت
بضاعت و خست نقدی و اجازت تصرف در این خدمت میند و به تشخیص و تعیین اشرف و تصدیق و توثیق مخدوم عظیم
معتبر الد و لکن که جمع بر و در دکان و خیل بر آور دکان الصفا فی ضمیر و وفای تحریف برش توجیه و از و غلق خاطر ثابت بود این بندی
خانه زاد ترکی نژاد و بنده جیش نهاد عجمی میلاد محمد مد عوفا فضل متخلص بر او ی که خاتم کتاب شطری از ماجرای روزگار را حادی
قضیه صادق من صنف قد استند ف را نشانه سهام صابیه آمد مصرع هم ملک طفت شاه کبیر و دسم پس انجمن و فای
البش بخش کردم مقدمه در دل مجازی از لب لایه جلیل قاجار و قایع اجداد شهر بارگردون اقتدار انجمن اول مخصوص شکر از انانار و طوار خجسته

و اشعار و اقوال کزیده حضرت صاحبزادان دوم خاندان احوال و افکار ملک زادگان کرام و معدودی از نوینیان عظام این
سلسله ایچام سوم کاشف حرب و نسب جامع فضل و ادب شرف یافتگان بار که داد چهارم را وی اشعار و خا انا را
شعاری بلاد و خانه و غیره از و ایچام فدوی بنده سب از آغاز تا ایچام کسنداد بدولت پادشاه پانزده و بیست و شیب
حروف تهجی بر ایچام را فهرستی کردم مگر ایچام دوم که در وصف شاهزادگان تقدم زمان و در وصف نویسندگان تقدم
ملکان اعتبار کرده اند و تا از نظرق حوادث و تعرض نواب مصون ماند ایچام خاقانش نام نهادم و بر سرها را
صاحبزادش دادم **قطعه** که به شریف قبولم بنواز و ملکم

و رتبه از نه قدم بزند شیطانم

۱۲۲
۱۱
۱

الجنس اول در ذکر شجره انا و افعال و اقوال
حضرت صاحبقران خلد الله ملكه و اجمري
فی كمال النابغه
فعله

خاقان هو البحر من امی النواحي ائمة فخر المعروف والبر ساحة اتره اذا ما حجت من بلاد كالك توتيه الذي انت ساحة
در بای ارم نقش نگینش بلای دم در استیش لال از دم نوش لغتارش سبیل عزم جیش جبارش مفتاح مغرب مصری
حشاش مصباح مشرف بدش عدل مصور بر جبارش فتح مجسم هنگام جانش با دج حبشی بحر و پرویزان با ترک روی
پرویز و گزن نازان خطیش روی سرش نازان خنیش مرغی برش جبار ملک الملوك الذي قسم القیصره بطشه و کلا کاسرة
کچشمه شرفم انبا اصدقم انبا اعظمم قد را او ستم صدر ارجهم قسیده اعلام الویر طقمم سنا انبتم صبا اجمهم صیاد
اجراهم اصبا و اصلمهم عود اسلمهم جود اقمهم سلطان افطمهم بر با اغرم جارا اسلمهم جارا از بیهیم صبا انبتم خزان
من نهیدی فی فعل عالم نهیدی فی القول حتی یفعل الشواء افان قمر و لبعده عطار و وزیر نهیدیم مرغ سپهبد شری قاضی کیوان
خازن ذرات خزان ثواب شکر محمد کشتو معدل لظاق مثل رواق مبارک طلوع فرخ اقتران میمون الفضل که بی شک سوف و یخ
زوال نقص موط و عیب نال بار جای رجایم و قصی قصاری هم نمی ادم بر تو عدل و مضاف فکند بهر جور و کجاف سوزنده
و در روی دردی فروخته تاش مهر شمع قهرش بلبل سبزه و سلا اندر چاده نشاند و یکی از منت سوری خبر درمندان بجای اندر زبون

جان کند و این بخرع اندر تو لبه در جان آن حدیقه رای موالی کرد و این حدیقه رای عادی شرم تقیه الودع شمس زهار ناز
الالودع بس فی صبا فیض جود سحاب فیض جود مهر آسمان جمال آسمان مهر جلال جان جسم عدالت جسم جان حکمت
شخص اسم خلافت اسم شخص عفت اسطال بن اسطال و اطافان بن اطافان بن اطافان ابو السیف
و الاقدار اسطال ففعلی شاه قاجار بری جوانم بهایوش روزگار و می زان کنی جویا دایا دیش کائنات و غر جانی منند که
تنباظر مشهور تملک کانه از تواتر معلوم باد که از انواع استثنای لوی کشتی افروخته و ستم سفت تا خسته عزت عقل و وفور
خرم و غوط خرم و جمیع مال و کثرت عشره از امثال تمار زاده و از قران برتری حسته بصورت جهانیش بجهانی و عالمیش
لبیتی خدای من در داده و کردن نهاده اند تا سال کریم بن مذکره که از روی حساب سلاطین هزار و دویست و سی و چهار سال از
هجرت سید خاتم و فرخی ادم گذشته مانده این رحمت الهی مثال این فیض نامتایی که غاف و غیب عامد و سبایی و مایعیش بر حق
و سبایی است نه بلا حظ البصر دیده شده و نه بطلان العینه بشنیده عبورش عمارت ویران کند و مرد و رش مرست ایران نظرش بر
خورشیدی بخشد مدش که را چشیدی و دهی و رش هم میانی کند و بطلان برش فطره عافی از سطونش ابر من اجنی کند و بار
استاد یعنی بهیاری عدلش نهین خراب بایب ترار غفای مغرب است و وفای مطرب و خاک بایز پیدایش از غریب است
در شید بلند جبارش کج کشند و منت برند و کشتو خدایش خراج دهند و سلا مت خردند ملک بجای کجست و خسته فی طوط
بهافات لما بین وجهه و وجوده و سلا مدید به یوم ضرابه قرع علی رضوی سیر به اصبا و البرق یجمع من خدای سحاب با میند
این نعمت عظمی و عطیه کبری پیشی گیرد و افزونی پذیرد و بسبیل شکر این مختصر نموده از نیست کتب و بعد از عجز استند از کجاست
از لب همایون و انصاح از رخ نیمو و بی نظری از احوال معاصرین اجداد بزرگوار و ابد و بر خیز از فضایل و مواضع خاصه بهر بار
بر خیز تا منند کال این خسته مذکره را برای الهی فی الجمله رجوع بکتاب مبسوط تاریخ لازم باشد مقدمه در شرح انبیا و اهل بیت علیهم السلام
و فاع اجداد شهنشاه بزرگوار و انقدر از اجداد و اهل بیت علیهم السلام و فاع اجداد شهنشاه بزرگوار و انقدر از اجداد و اهل بیت علیهم السلام

ترکست که نسب آن قبیله بزرگ بیافان این نوح علیه السلام منتهی میشود و قاجار خان که این نام نامی و رسم سابقش موسوم است
ابوالفضل این قبیله جلید و منتهی الیه این سلسله علیه حضرت ابا جعفر است و اعظم بزرگان ترکستان محسوب است و قویشها
و قویشها معروف و بوده بکثرت اولاد از دحام منابع موصوف بعد از اولاد که مکار و اخلاف نامدارش علی التناوب هر یک در
قزاقستان عدد و در این مدتی قبیله بزرگ شده و بدو بخشید که گشت و خیمه و برید بیای زرتان و بنیان بام این نیکی حصار
با داری نوبت دولتمداری و کمار و شیر پیشه و لاوری و شمشیر بام بهادی سلطان حسن خان باندیری کوش به خواها
این سلسله علیه عالم گیر را کرد و در زمان محمود و افغان به بولوش برای خطبه و زردی ایران و روم حاصل خطاط و در اینجا
بیاوردی ندیده و سلیقه شکر عالم رفته نام و فاضل از همه مهم گشت خدمتش را با سلطان واد خان قیصر و سلطان ابوسعید
کرکاتی محاربات عظیمه و مجادلات مهول اتفاق افتاد و جنگ متون و فخر سیر خبر بدان همی بدینا طلوع نیر دولت شاه اسمعیل صفوی
بغلام عسوی جهان کنن را نوی بخشید و بمصمم بندوی و پیر شخی را مستوی کرد و احداث آن سلطان طغر مند و رولایت مور پو
لی کان حکمران بود و بدینا خط پیشی به رعایت خوشی و با حاکم قدرت نه با حرام قزاق در اینان بدیده افون نکرستی
برادر نام کردی و دوستانه پیام دادی و برین نهج زمان دولت و ایم شوکت شاه عباس ماضی که بدالات او بام قاطع
ارحام شدی و بجنابان پسند فاضل فرزند تار جمیع این طایفه حرد و ملک را سدی سد بد کند و بشغورشان سد خلل جاوید است
خود کوچ داده و بر دشت اسپهان و کرکان و کهنه و ایران جاداد و با تضعیف سلطان و تفریق اخوان ببارز هر یک در هر ولایت
سرسروری از خاسته آمد و ستم برتری تا خسته بچاک نام نهاد و الامین الناس روزگار دولت صفوی بنم کشید و بام مهلت
ان سلسله بچاک نام محمد و ولد میر و بیست علیجای افغان بچاک نام کشیده بود و نام ندیده خلفا و خلفا از نسل نبی آدم بود و حسابا
اختر بل عالم با جوقی از دیوشان غمرو و زابل و قوچی از دشت ایلام کران و کابل و غمت شیر کران کرده و بدت محاصره اچاق خوری و کار
دولت شاه حسین معلوم است که پس از استخلاص کرمان بر خراج متعالی نوح هر کوچ و کرکستان از دهره سان در میان آورده از

ط

خط کار رعیت و شاه تپه شد و بزرگان از مایه بهرام در وقوع این فتنه خان جنت مکان فتحعلی خان قاجار که بزرگ
شاهنشاه کردن و قزاقستان و کرکان بود و در کیش ملی و معاذ بزرگان از غلبه افغان و غلامی اصفهان بمقتضای قوت
عق قیامت را بنگام ضربان اند و خط عصیت را وقت پیشی با هزار سوار چرا که شیر اسپهان تیر بکیده بودند در غوغا عجز
کران که دایه بزرگان است آر میده تا اغاث سلطان کند و از لاف افغان فرماید از کرکان با صفهان غریمت فرمود در صفهان باندیشه
انکه حضرتش بقصد ملک بادیه بهاد صفهان لگزش است اما ای سخیف الای و اولیای ضعیف العقل دولت با خراجه صفویه نقد
که باعث حیات دایه و موجب شوکت جدید بود و موقعی لائق نگذاشته حضرتش مقتضای عزیمت و معضات غم بانشیران بلکران را نه
و آن که را بلکران ماند پس از دوری نوشتند او ارجمته و لغت مومبایی از شکسته قعیشهم با غیشهم تفصیل با جراتان پنج بخش
حاکمیت نواب شاه طهماسب که از شاه سلطان حسین سجد شهادت بود و در حوالی فروین از بیم افغان طرید و وحید باشد
بجوار احوال دولت و هدایت پروردگان نعمت توسل بعزوة الوفا حاکمیت خان جنت مکان زده حضرتش را ماس حراش
و خدمتش را مغرور است ساخته بلکران رفت هر دانی است که در حق اینچنین جاری از جهان صاحب قدر ایقن اضعافا بعل آورد
بمائی جمید اشل اب کشنده بچاک نام و زک رفته بود و صفقان دل در بر چرم اعلام منکر کرد و او را تعاضل اطراف استان خاشاک
مشغل شد نهضتی خوار را ضمیر اعلی کش کرد و در با فاش ساخت نادرش افشار نیز که در خیمه جویای تخت و تاج بود و
اناده جیاب خراج در سلک امای خراسان ادراک سعادت خدمت کرده و نامقصود بعل ارادعاز سعادت شاهزاده کم تجزیت
نیز رعایت حقوق خدمت و ملا حظ قوم دولت ناکرده به بنیاد دیشه دولت کند و بدست بخردی خال در دیده بخت کند
نظم بشیر بدید و بخت زرد بریدنه شش از لیل سحرنا جور بعد از ان به تقصیر که در نایج جهانگش مقصود است شاه طهماسب
مفروی ساخته خود لوی جهانگیر از فرخت و رضا علی مرزای سپر و که شاه طهماسب شمت مصابرت بود بدانت بدرباشتر
قتل او شده و بعد مدت چهار ده سال به نیروی تیغ سوزان و رمح فروزان **نظم** با بران و توران بهمند و بروم

بند آخر خروان کرد شوم تا این استیلا که کسی را بر سر نهد و نمی را بر دوش می بوسند و در اندیشه آن بود که نهال سرکش
 جویدار جلالت و سر و آزار و بوسان سلطنت محمد حسن خان قاجار را که خلف الصدق نواب غفران مآب فتحعلی نسبت و جد
 بلا و طشت پناه صاحبقران است بچنگ آرد و از خوش زمین بچاده رنگ ناکه قاطع این سلسله علیه کرد و در دفع این
 بیزار خود و اولاد خود غافل که نه بر سر راه تقدیر کند لایم و نقصا الهیه و لا مفر حلو منه بایست از آن بی و پشت ستود
 صاحبقرانی زینت تخت و زیور کمر کرد و کلا شقام مظلومان کشد و کفر طمان دهنمت خدایا که بی نیل این مامول
 در سینه بکاز و یکصد و شصت سحر خدایان به تنگی جمعی از ایرانیان و کولانند پس از شیوع این خبر خان اسحاق خان
 پفروری از دشت با ستر باد و نهضت و نموده بر زکات قاجار سر بر سر بسم الله شمسودند و بکشو خدایش ستودند چون مسعود
 خدمتش افتاد که از دستان افغان و کریم خان زند که دو پیکانه ناپسندند و دو دیو گشته از بند عراق و آذربایجان بر روی
 ربانیت و بوی سیاست نثرندی بخش و لهای می شادند و خوابی بخت کی شود آبا و از زکاتان با شیران زبان باز دستان اولاد
 تا ضعیف آورده بر و شش روانه کرد و از آن پس بالرمیجان کره بعد اولی و مرقه بعد آخری در عراق و فارس ساز بر داور
 و سران نایبکار از انجمن داری سال بکاز و یکصد و هفتاد و دو و بخجانت پروردگان پرورد جهان فانی کرد و برکت ملکه
 عفت و عدالت و چنین مرتبه عظمی شهادت این ملک جاودانی **نظم** زمین و آسمان جز کی نهفت سپهر مهری گشت با حال
 جفت و حدوث این واقع موجب استغفار که میخان گشته سرافرازان این دوده نامدار و بیکه تاران ابل قاجار را از ستر باد
 بعراق و فارس آورد و پادشاه کشور کبر و خاقان عدیم النظر محمد شاه قاجار را با خورشید عالم افروز و روشن سپوش سر زود
 فرار که جسیقلی آن که حضرت شاهنشاه صاحبقران را این علت قبول ضلعت جانست و آن سبب وصول ملک جهان گشت
 علم نادر است و هشتاد و شصت بر نامدار **نظم** دوشیز برنده از یک نیام و دوشا پس برنده از یک نیام بقیام در سه نوبت از
 استرآباد بر آفرید و بهانه تربیت بشیر بر دود بعد از آنکه استغفار کرد و خود شاهیده که بر سران مهر خلافت و ستین دست جلالت عذر نوب

سقفی

صفی خان را با تقویض حکومت در مغال از شیراز خست و انصراف داد و پستانان بد رو هوا خواهر خسته جلالت هر سو
 چون ذره با قناب و قطره بد زبانی بستانان شتاب گرفتند حضرتش هم حکم غیرت **نظم** نری آب سر دوزی مالوم که دارم
 ز رافضی لیل زنده شرم مرا آب خون بداندیش به مرغان در زبان در ویش به شمشیر کفر ابغصا کشند و خنجر نفار
 از میان پرورد و بغضی که در حجت کتب شاهنشاهی است بطور است بقا بر حق نمی و رونق و طغی ناکرده **نظم** یکه شتاب
 بکاید خال بکین است از وقت در هر مغال ناسال بمالون فال مبارک و رو و مسعود یکصد و هشتاد و پنج جری مطابق با
 بنیل و خنده کجول تکی را بطین پاک بقیس عهد و رسیده و زکات از غایب صدق کو پیشا همور و جو شهادت و اقدار است و حسن در شرف
 خوارین الواس قاجار و سپهر شمسودند و الالم مبارک بچشمه هما نمیده عالم کلاز خدای پاکش در و دما دشاره بدین مولود
 مسعود و نموده سر و دبور که لامنی سببا و قیما و دو ساعت و نیم از غروب در جهانباب و استنار و در قناب که گشته
 یکه مهر از روی او شد در حجاب داور و پهل و خد بو عید المکنال و به نوال و جگر کی که مظهر تقدمات جلالت و جل خدای تعالی است
 سعادت و اقبال بظهور و از سر و رو و سر قدم نیست از دم عرصه چهار اجزای غار آسمان فرمود و زمین در مغال مقصد
 نیاز و نشان **نظم** قد شرف الله رضانت ساکنها و شرف الله سواد سوالک ناما برکت این نوزاده ازاده و شرفست
 این مولود مسعود زمین مسجود فلک گشت و بشر محمود ملک مولود معبد ملک شد و خاک مطاف افلاک مرکز فقیه جای محیط
 ابد و ملک بوسه کاه بسط **نظم** شیری نقد بجز اقبال ما و عدا و کولک المجر فی افق العیاصعد **نظم** دهر بر شرفه را نوبت
 سامان رسیده کشور بی ضبط را نموده که سلطان رسیده تا بجز است انجم و مردم و صیانت ملک و خالک نام رضاع بعظام
 کشند و تقاضای جلوس بخرام آمد چون رفته قلم قدرت این بود پذیرفته لوح مشیت چنین که در تحصیل علوم جهان داری و تمیل
 رسوم کشور خدای ذات اندیش را از بیج اموز کاری رخت تنبیه و منت تعلیم ثابت نیاید و بهیچ افزیده بر سبیل و جود حفظ
 ضاع تو بایست از مدت شش سال بینا و شنوایی بدیده سیر از دبار نوا مین و کفایت شیرینش و فرشت و ران سر و روی

بنو و از طاعت میمون و ناصیه بپوشانند بجهت وفور و زینت در پیرایش نظام بوقاحت خدام کوهنده انجام کافیت
و در این جهان ناکرده بدو جهان کرد **شعر** جیل بهو خور خور العوجا غندی من وقع تنایع الازبا **نظم** از آن بر و پادشاهی
در بیخ بهر دم زنده نایابی در بیخ آما از اکتساب آنچه بدان کس را از بد شخص و مرید نوعی که زیارت در بندت قفس ذات زدن
و در و مقصد را عابد بود و کمالیات بالفعل عقل بهو لایش را حاصل به نظام کفنی و شنودی و بسراستی **شعر** صحرای من بهصل مولود
بلا طلب اضعاف ما عجز الطلب بکتاب او و رسد که هزار و یکصد و نود و سه ساله زمان عمر کرم خان را بر دوش ماه و سال بیان
آور و الوری ناسنوده اطوار زند کجاست بپسند هنوز آن صفت در میان بود که به اعینه سروری **نظم** این مرا نرا همی زدی محبت
آن مرا این را همی زدی منفاد پادشاه از اسباب غم غم و غم محمده دانا چون دید که آن کرده نادان زانست بحدود
که پروای و پیش نیست از شهر شیر از خلاصی بسته با بیک طریستان و کسرا به که موروث آبا و اجدادند سبقت از با گرفت
بعد از وصول بآن سال دو با نظام امور احوار و نظام فخر شرا و استخوان مامن و استحکام مخزن و درخت خندق
و باره و نهی پادشاه و سوره در آن بوم و بر روز و پادشاه و در سال که از یکصد و نود و شش هجری بعمریت استخیر ایران بدین
زینت ایران نهاد و اول پیشخیز کبدان و استیصال به بیت خان عیان داد و دیگسال کسرسورت و نقص شول عیبر اذ خان زند
بطهران راند و بی با مقاومت بنا ورده از روی با صفهان رفت و در عرض راه بهار صدموت در گذشت سال دیگر بهر هم نسیان
و خرم ارکان جعفر خان سمت کفایت و کامروا گشت از آن پس بهو جهی از با بیج را ضمیمه حراق کرد و بهو یعنی فرزند را بجز و افغان
نظم بای زکرمان بر آورد و دود بای دیگ خا و را نرا کشود به نهضتی از کوشش لسان و ماهر و میان تغلبش بخار و هر راسخ
رسته طراز کرد و شرم شکرستان با هوا و بر کفایت از با رفته کسان انبشار و صاعقه تیغ دوزخ شرار دوزخ بر و خروست
و خرم ارمن سوخت به بیرونی پنجه سر کجاست بکشد که و بیازوی روز منده داری در بند بند آورد و شمی از بیخ با سانش جایست
بر دکه جوشن خدمت پوشند و کس از هر قدرش تلخی ندید که شربت اطاعت کوشید و شمی در دوه مان و رفت زنده بر افروخت که

که بغلا

سر افکند انیر کشید و زبانه جرج بلند بر و انداخته سالیان این دو طایفه را که محاسب و هم از احصای ان بخر اعتراف کند
بشیر کشید بکشد و بکشد و این بسیر و پوشیده نماد که حدیث را از بیخ کج و تخیل رنج و قبول زحمت و تکرار رحمت و سلسله
و فتح کشور و هم مامن و فتح دشمن منظور کشید بنای سلطنت و غرض تمهید باب طاعت حضرت صاحبقران کنیستان
بود تا بر کار و دولت و دوران نعمتش عالمان داده بخار خورند و مهره بهار برندی است نهنگ غورس لولوی لال بخت
آور و دیو بی خفت بیک صبا داهوی عنایت کار کند و حضرتش را بتفویض ولایت عهد و تودیع کسر ملک و تسلیم سباب
سلطنت مقصود المرام و نمود و با طلاق بدو اجرای حکم و نفاذ و مطلق العنان و آنچه بدان سلطنت قوی کرد و و مهات عظیم
شود قول و فعل جانب استنش را با قضا لغایت رعایت و مودی در اصلاح امور و قوام کارش سر او جهرا صانع کردی مملکت فارس
و سوار جل خان را که بوقت فضا و سلامت بهو اوسع و رفیع مالک ابر است خاصه توقف و موقوف تصرف حضرتش داشت
و در هر حد سال باری تا چند به عهد و نشیبت از کند خدمتش از شیرازی بری آوردی بسیار استغنیای صحبت و استغضای صحبت
و تسلیم کنوز و تلفیقین رموز باز بقدر غرض روان کردی و شایسته صاحبقران نیرینا در و اسوار و در کربان و کربان
جویان و خوب طلبان زند و افغان ان علی کردی که با شیطان کند روشن نهاب و با عجزه رعایا و ضعیف برابا ان کرم کردی که
با عطفان کند کربان سحاب بل که از روز و دوویت و یازده هجری کوان پادشاه جهانک را اول خواهرت و خواهر دنیا
مقدس را خیرین و در کد و بطلعت خجسته نظر باز پس کشاید علی حضرت شایسته ای را مستعدی نقاشد که مستودع نقاشود
درین دفعه پیش از پیش در استحکام امر سلطنت و تمام کار و ولایت عهدش اصرار فرمود و الحاح کرد خدمتش را پس در این اذن رجوع داد
بزبان حال میبرد که **شعر** ما ذلود دوع و دوع العاشق الکده هذا لود دوع و دوع الروح للحب و خود بهیچ ریایات نصرت ایات را
تا دلب والی قزابع و شکر قلعه کوشش همسایه سپهر کرد و همچنان بهر شیران باره سلسله را محله ارادت و لیران و معیار جلالت شیران
ایران فرار داد و جیش بهرام طیش متید افرونی آرزوی پیشی در عروج بمعارج بر دج از نو بهر منی که منشد و در ولوج بمضایق

کشور برسم پذیره سر برسم استن سودند نهیت و در شمس و در ناز و مبارک و در شب و در صفا المظفر هزار و دولیت
 و در ازده چری دولت غلام و بخت مساعده جهان بکام از نور و در و درین وصول نهیت بختی بخاکه عجم و در ازای
 او زکیم کشت از شکر و بنس سرهای افروخته و شمشیرهای خنده و نیم گزیدنا پیدار ماند بخت را بر پسر حاکم بخت و با
 نشاندند رانده ملک و لی بفضای حیت و منوی غیرت هوای جلوس سر بر ز و سودا سرش را موقوف طلب خون رانجته
 و نمود و رختن صفای المکنه با فوجی از جنگا و دشمنان بخر و خوش و شیران آهین پوشش با منظر استیج لشکر و مد خط استیج
 نکاو و کباب فروزین صادق خان ناسپاس و حق شناس کند و کاخ دولت را محکم اسیر و سرش فرموده چون جزای عمل و جاسوس
 اجل نفس و پذیره النصر و الحاطه و الطبا و العوالی بی منت امداد و رحمت اجدا و چندان از آن دهان را بر خاک سپرد و فلکند
 از آن بجزردان را روزی دو آن کرد که **شیر** بجزری بجا و من القلی عجا و من و ما هم به حصن فی وصل و من جاجهم بصل
 فی شیر و من و در بهیم نفیض و شکل شیران رکاب چون جو خان بنوال عطلت بر لال بدان خار ما لایم تیغ انعام نهادند
 بر آن نهم نایل و راه نقاب کرده بچی سر آوردند و ز بر دندان کشته بخت نادان برمت خورای و عذر جوام حساب خاصه
 سلطان شهید را بآن دو طبع و در قضیه جالان افتاد در کاه شایسته بی و درت از جبهه سیستان و دوزخار بکار در خدای این
 جرم جنان نمودی که بر کس طاموس ترسو سمارولی به پشته جالان و شفی هوا و در آن جبهه جنبش از تابش افروخته خود که جهان
 بدان سوخته بود و سوخته جالان را نیک و بدام و صند جمع از امری نامدار را با نخی جدا از بزرگان قاجار نقش بل و تن تابانک
 سلطان سعید شهید را در خلافت نقل کنند بشوشت و ستادند با مانی کشتان شاهان زنده است **شیر** سرری نغسه فوق الرقاب
 و طاماسری جوده فوق الرقاب و ناید **شیر** علی الراوی فغشی رماله علیه و بالنادی جنبه کی **نظم** را همون تن پاک ویرینه کی
 چونک اند را و در و در بری پذیره شد شاه با مهنران بر سر جوی مهنران که مهنران را بکیم درسم نوبت و جری
 خیرت و تعیین موقوفات با جمعی از حفظ کلام و حمد سرار و علمای مجتهد و امرای مجاهد شرف شرفی و شرفی و شرفی و شرفی و شرفی

شرف ساعدت **شیر** مانت هب قبل و قبل فی النری ان الکواکب فی الزرب تغور و اطراف مملکت از انشوب طلبان به
 بضاعت و در دستان نادیده دولت که از بیم بیخ چهار سوار سلطان شهید سعید و دیو کس در پیغوله گنای روزی بر و در
 بدوی سروری شهر صفا که از پس وسعت بیاره بکنج و بخصارتن درند بد و امداد به مال بازار کان و عوض بچاره کان دست برآورد
 در هاجا گرفتار کشته بشاره مهر قهرمانی بیکبارگی و دواج نفی و بدو و دیو کس کرد باغ ملک از خار و جو و ناکان پیرانه کشت
 و چون رسد چمن ارکیده ایام را به حکام آرام رسیده و زمانه از زمان آمد **جلوس** **شیر** با بون نور و فیروز که گزیده جم است و عیش
 عجم پادشاه و حصد فلک روشنی بخت کشت از ملک و ملک را با اسواق مالک فاق دواج نفی و دواج خالص بلای قلاب چراغ
 طلاب یعنی آفتاب عالمتاب بخاکه حمل را که لفظ اعتدال ربیع است و محل قوای طبعی بفرز و درین تحویل سعادت و دلالت
 و بهجت نازه داد و شطرنج نایب طره و در عروس باغ را از سخیل و لاله ساز غالی و خار و در چنین مبارک روز و در نور
 حضرت شاهنشاه صاحبقران نیز با سندهای کافه علی اسادت و امداد و ولایت از سر بهایون و خضر مبارک و سرور کشتی
 رونق مهر و شتری داد و از اسعد قوی و میان خسروی سوار و ملکرهای جوار و قربان و خشنید و خور و خورشید با سنده است
 ملک از روی توجه کامل و حضور و افتتاح بنام خدای بختانده مهربان کرده بعتی که دلالت بر دوم عمر و بقای عرکند
 چون قدر کمال بر آن عرش بالا رفت و چون نقش را در کرسی **شیر** من نبره بر رسیدن فی الملک جلال و بدو سعادت کمال
 و در بعضی حال لغیت فیه زهر الشکر فی ریاض المعانی از خاص و عام دعای دوم بر فلک مبنا فام بر امداد و روح الامین این
 گفت و راوی کساح و در پیشگاه کاخ باشد و این قصیده است و در بوز صماخ همی داد و **قصیده** **شیر**
 بلکی بهشتان بر سر بخت فلک بلکی کافه سرار بط جارا کان بلکی جاج بهشتان عبسی مریم بلکی فروغ بخدای موسی عمران
 بلکی شمع انوار قدرت ایزد بلکی خلاصه انار رحمت یزدان مطیع سر بلکی شد ظهور لیل و نهار طیفیل و زب بلکی شد صدق لیل و نهار
 زخاره که آید از آن و فاینها رخا که از ناز این نتایج آن فواید آن بود در بی جسم روح کرم این بود و مفرج جان

در آفتاب از آن شادین را
 کی کجاست خوشی کجا کجاست

توی دل سر لای نبوی که به ستر از آن تصور نتوان کرد و نظمی که حسن از بوی هم در نتوان آورد و مغفوض و مرجع گشت و محول
و مقرر آمد پس ندید بر و نیز تصرفات آن کار دولت مامون از تصور و مصون از تصور آید **ع** مست و از خدا بر آن جنب است
در بیان مجمل از خیرات و مبرات و تعداد قدری از آلات و اسباب سلطنت است از فرزند بیت دارای داد و در پیش
نیزه و از بخت عدالت دارای سبلی شکوه امروز در محالک ایران محمد خدا الملک المان بخلاف حکم شارع مقدس است
رسول خاتم کس می تواند زد و قدیمی بنیاد نهاد و ناکذری مدارس و مخالفه است و ناکذری لشکر و سپاه بنی اسواق زلمین است
و تا صحنی انما شیرین طلاب علوم را اسباب توفیق میست و از باب فتاوی را احکام و او هر مضمنی فقهایی نامدار و حکای اسطر
آثار و ادبایی بلوغ و شعری فصیح هر یک در معلوم خود بشکرت شهریار بهر سال تقبیل کنند تا بقی زنده که اگر چه از تقی
بسم مقدس میمون و نام مبارک همایون موشح و زمین است یا آنچه در از آنجا بعد از ده وظایف و تحایف لصفه جویز و نیز
با صاحب معقول و منقول مقرر و معین کسی خواهد احصا کند با نقادان اقدام و فاش خواند و مداد انداخت و زبانه از
صلوات و انعام معادل و کرد و نقد که هر کس و ری پانصد هزار تومان ایر است بسم و طیفه و قبول در حق طلاب مقرر است که علی
ولایت در هر عام باید تمام تحویل کنند و مصرف اطعم و آتش نوزبت حضرت سید الشهدا علیه السلام و سایر مصارف شاو
شیعیان هر سال در شهر ذی الحجه احرام بهر شهری و دیاری تحویل یعنی مبلغی معین به روانه است و وجهی کلی در هر سال شغفات
طلاب و زبانه و اصحاب داده میشود که به نیابت حضرت صاحبزادان در طواف حج و زیارت حج ادای فساد و در رسم کنند و بستی
جمعی از معتقدان در طواف ولایت در شخص قباب و مشاهد خوانند که نمی کنند و اگر معمول نشد و ترمین آنچه در عیانت عالیست
که صلوات الله علیهم و اما از دکان بمصرف رسیده که مشهور ایران و تور است و معروف نزدیک و دورند بهب البوان و قبه
حضرت سید الشهدا است که مبلغ پنجاه هزار تومان است و بلیغ ضریح نقره در آن حرم محرم شرف اولاد آدم است که بهی و بیستم
جناب ملک الشعرای بهار است هزار تومان بیایان آمده و بلیغ بنای قبه و بارگاه حضرت عباس ابن علی اطال است که معادل چهل

هزار تومان صرف آن شده و پنج عدد قند بل طلای ناب که چهار ده من تبریز بوزن حساب و قیاس است با آمده و وقف حرم
سلطان سربازت علی بن موسی رضی الله عنه و دیگر و ضریح نقره که هر یک راده هزار تومان کفایت کرده یکی وقف هزار سید العظم
حسینی است که در یک سفر سنگی در اختلاف و وقت و دیگری محیط شده مانده میر محمد است که مقدس در شهر شیراز است و دیگری سب
منوره و بنای صحن مقدس و انعام در سبنا و در صحن ضریح معصومه فاطمه بنت موسی رضی الله عنه و بنای مدرسه و دارالافتاء و غیر
مسدود الایمان است که یکصد هزار تومان با تمام آمده و دیگری وسیع جدید است که در جانب روضه مطهر ایام نامن و وقت
و در سال کنه را و دولت و سه و سه حکم تقبیل عتبه مقرر شد و مبلغ است هزار تومان به تصدیق معنی آن انسان است
و مهندک مشرق رکب خلافت و در و حاتم آن تحویل کارکنان شد و هم درین زیارت یک قندیل مرصع بجای الوان و یک در
طلای مسین شده که هر یک راده هزار تومان بهای بود و وقف آن انسان بهشت نبیان فرمود و دیگر از عیارت مساجد و مدارس
و حدایق و خانات و اسواق و محلات بفرمان دارای ملک را بحدان در ملک ایران بنا شده که اگر فی الواقع که حساب خرجات
انعام کنند بی شبهه حکم کنند که دخل ملک بین خرج و فاکند و کیف که این همه بعد از ده و غیر آثار قدیمه و مرمت انبیه عظیمه نیز بوی
اوفی فرموده باشند بهر مجملی از انبیه رفیع که ناظر انرا حیرت افزای پیش است بهر دخت از جمله مسجد جامع سلطان واقع در
در دار الخلافه طهران است که مستغنی از توصیف و تعریف است و دیگری مدرسه جدید خانی واقع در دارالمؤمنین کاشان است که
هر چه پیش یکی از مواضع تقدیر است و مدرسه در لیس از عیارات فایقه و حدایق لایقه آنچه در دار الخلافه طهران سمت ارتفاع و
است استحکام یافته عیارت خورشید و کشتان که بزمیت العیارات و عشرت آمین و سررستان و کلخ بیور و صرح معروف و بیخ
معروف بقصر قاجار و لکارتان و دولت است که الحقی بزمیت و صفاه بهشت دنیا نهند بود و در حسن ربع و در جانب
شمالی دار الخلافه واقع و آنچه در دار السلطه صفهان با تمام معنی آن سرباسان کشیده عیارت خلد برین است که انفصال
بسعادت آباد قدیم دار دوازده نهاد و چهار باغ یکی خارج در دوازده خا جوسی بقیع آباد و دیگری در چردن در دوازده طوخی سوم

مدفون

باین آباد است که هر یک شش بر وضعت لایقه و هر روضه مشحون بجایات فالقه است و دیگر از این شهره عمارت و قلعه
سلیحیه است که در کنار رود کبرج شش در سنگی غریب در جلایه واقع است مشتمل بر سقوت و دروازه و حیاط است
و در نهایت رشت و یکی از منافع مشهور افاق است و سطح افاق و دیگر از عمارت و حدایق مشهوره تینه تخت قاجار شیراز و درها
غای آن شهر ارم طراز و کج الامم مانند زان و سپهر برین سلطانیه و قصر خجالت چشمه عمارت او جان تر بر عمارت فین که
کازیر یک هزار سر شش کج نامیده است و دروازه جنبیده از خانهات محکم زینیه که در معابر و سالک اسباب اسل و عمارت الطریق را
و دی از نهال که با ندر باط جاج و دو کناره کرد که در شرقی و جنوبی در جلایه واقعند و باط کج و در و دو قسم و باط سس که
هر یک بر دو فوج خواهد با تمام رسیده و بجان آمده و همین مساوی و مقادیر از یک یکم دارای روشن خرد از ملک زادگان در آن
و طراف عالم برایت نامناسب خاصه که کمتر از سلاطین این گفته خاکدان را حاصل کنند اگر چه استغای تمام آن از فوج و خیر بیان
بدر بعضی از آن دامن کنایه مشحون بجای متدالی سب از عدت احفاد و کثرت اولاد تا اکنون سال عمر مبارک بر پیچیده
از پی و پشت جمیعون و از ملک زادگان جنبه میمون تخت
و جوارى حوری شش حرم حرم سلطنت که
بفرستند کوه و شش خور و زانت و ملازم مدت و سوار
حضرت دارای صاحبقران و هزار نفر خواهر ساری معتمد خاصه حرمات و مخصوص سبک است و فووق طرق سفر و حضرت و از شکر خدا
که ستاره شمر تواند چها کرد و صاحب رصد بنار و شمر و دیگر خراسان نفوذ و جواهر نامحدود است که در اسلاطین سلطه تعبیه
ما حودت و جوار از ابا بلکانه موروث مبلغ سیکر و در میان سر رشته در آن مذکور است و غیر سلسله از ادای طلاق و فخره بیست
و از فاسم جواهر سباده بست پنج کور در میان جواهر این مشهور است الا جند قطعه الماس معروف بر ریای نور و کوه و او زک
زنجی و نظایر هم که بصفت بیج مقومتی زنده خاصه اسباب بن مبارک از افسر و کمر و هم و او زک و باز و بند و زر و سیر و جهر
و شامه و حامل و نزار و مسند و متکالی هر یک خراج کشوری است مشهور و خاص و عام و بهر روزی مسکون بار و سلام مسجد و نور

تغ

اعلام

و اعلام و دیگر از راه آور و سلاطین و ملک و در مغان با بوی و زک از این های سحر زرع و ماد و نرها با شکل مختلفه و ساعتها
غریب شکل و وضع و در شش تعبیه عمارت شش قلیل النظم خدایه محاسب اعداد و شواهد و فنی عرض کنایه مبارک و در صحن و تفصیل
آنرا فقیر نامور شد و کج خط مصرعی و سلطان علی و میر علی و نوزاد شاه بابا و رشید و عبدالجبار و آقامهدی ملک الکتاب
سرکار خاصه و میرزا محمد مهدی خرابالی استاد الکتاب که حسن خطوط و سهیل و جوه روزی هزار بیت است کتاب کند و سایر
خوش نویسندگان استعین و شفیقا و میرزا حسن و در ویش و درست نگاران شکسته و مصاحف و دعوت خطوط با قوت و در آن
نیز بری و آقا محمد ابراهیم قمی و میرزا احمد سرری و آقا محمد باشم اصغری و باقی استادان نسخ و تعلیق و خط کثرت زیاد
از هزار جلد و خط پاکیزه نویس از انواع خوش و عجیب و ادب و لب و ده هزار جلد مذہب مزین و شش مصحح بنظر آمد و از این
تاریخ ترا خدای تعالی و هم شیک با و خوششان بیل توان کوه کوه بان خدا کند و هم سنجید و بهمانون کجی از تأییدات الهی حضرت
ظلال الهی را لایکه خدایش را بهیچ ملکی و سلطانی و قدر کج دستباج نموده و ملکی که با خود با اولاد یا جلال امای در کارش بین
استاد دولت بخش یا مبدد دفع بلا و جلب ملک بهیچ نسل کجست ع تا جهان هست این چنین با و از پی خام هوس که
و اخلاق را که نوار کج ادا و دو اوین شورا بشرط استقصا بر این استغنا کرده و بیان و بیان این دو طایفه با دای نظرات
و فاشموده خواهد چها کند و اعداد غایب زنجی تصور باطل زنجی خیال محال پس همان که بقصد پروریم و بشرط کتاب رویم
نعمت که بر ور که افتادیم که این زبده بنی آدم و لیعهد دولت عجم بود و فرمان فرمای کشور خیم کجس توقف و بین نظرش از بصره
و بحران کج و ملکان سوهل عمان جان قرین امان کشت کجایی و خاکی زمینی و افلاکی را بهیچ دعوی خوش افتاد و در عبیه
بهیچ کجی با سس هر سنگی سنگی و بصیط هر منی منی مقررت مطار و جبهوش بمصاید و عرش و مناصد اقوان بمغازه غزلان
بدال مدرک حواش و طرقت متون بوان کشت دما و کجور با و بجز کجیت و صافی او و ج بسلا و فراج کجیت کجارتش
سنان کجارتش بیان بنیدل شد و فیم خام کردن کجین طره ترکان متوسل حدت زوین بر زبان سفارند و زه کجی بر لب شجر

از سر لوبت نزد صاحب جود
بال و آن آلوده و اما ن میزیم
هر طرف میزدیم هر سو که خواهد خیزیم
افسانه ها جلوه زدیم چو کاه میزیم
میزیم همچو قطره بر زمین
عقل برشته سوختن میزیم
کو تو در انفعالی دم میزدی
از برادر و عیال سوختن میزیم
بانه ها بر سر و پا چو شمع
از بر سر و پا چو شمع
جوشان بر سر و پا چو شمع
سوختن از آن چون کوه
که نبود تا به جود در کوه
والله الصفا خداوند ملک
انبار شمع که در دوران میزیم
رویت چو کرده نهاده
چشم بختی کرده عین سحر می
شبهان چرخ که گم سر که از جفا
روم سبک که در این زلف
آن طوطی که از جفا
چون در دود طوطی بود دوت
خوشید ز خطوط شعاعی می کند
هر صبح چو چشم عدو سرختری
خاقان نیاز از ملک میثاق
والله الصفا خداوند ملک
حبشی و آل علی کرده سیری
چنانچه چشم سحر الخیر نوکر
روخوان جادو و جادو بر سر می
جود خوبی در شمع شمع آگاه بود
شبهه بار غیبی و در شمع
چون فیض سحران خود هر سحر
بگذر بر سر کردت خرم که از شمع
داود دوران محبت که در شمع
صوت او سبکی طوطی شمع
دو محمد در جفا شد از شمع
هر کجی داد حق الطف نوعی
چشم برین کرد خرد پند می
ختم بر آن کرد از اول شمع
خبر کتی بنایا بکشد از شمع
در را
لویات
سوار و ز شمع رو کاه
بهین و لوف بر شمع مکن جود
گذر جانب حشرت لمر حشرت ترا
حشرت این است که هر کاه ترا
اشک اقا صد کوه که گم
زاکه صد بار بر شمع ترا
نهفته بود بطلت ولی دانه ترا
عینا چو شمع جود ترا
ناخواهد سگ ناید بر کوه
بسیالی کلمه در شمع کوه
بار و دغیر را در شمع و هست
بر دل خاقان ازین عم ترا
نه عشق باشد غم وصل
ولی دستی چو است این ترا
چاره دیو از کجرت و آن کجرت
میکنند دوا تر مردم دل ترا
آب کوه که در شمع
سبل آباد در دهر ویرانه ترا
از کوه شمع توان بخت رسن
انکه در روز و راز که در شمع
غبار مقدم نو تو تا چشم که شد
والله الصفا خداوند ملک
خواب و نه مایه بر آب

دنت شک تر از دیده بود
دل من شک تر از دهنست
ناله پای بلویت باز است
کرد این شمع دهنست
کاشک اول من میخواست جفا
انکه بعد از بدون دل جان گرفت
زین طبیب مطب جاره چو جلی
چشم چو طبیب دل چو است
افت از بدین روز شمع
نیکه در دیک دیده نمیکند
زمن میباید و از یار نیر در کاه
مردی است که از جفا چو است
در وفاداری نشوهره جفا
که هر جا که در مجلس است
خوشت بر کوه از شمع جفا
دل با جان و می بخت که چو است
وینا دی جفا شمع
کابین جفا که در خانه است
نیرسد هر که بپند قلم را
که از شمع خدایا شکار است
چون سر و کار خدایا است
جان بک زلفت ندان شکار است
من آن نیم که در شمع بود
کسی که دشمن عالم شد شمع است
عالمی در شمع است
این غم ما از برای عالم است
روزگارم ز قضا بسیار زد
زخم توان ز قضا را در شمع است
دلش ای یار ندان است
هر کجی با است اینجا دلش است
در دهر ما را هم میخند
در دهر ما را هم میخند
در دهر ما را هم میخند
در دهر ما را هم میخند
عجب درم از ناله چو شمع
والله الصفا خداوند ملک
جود و شمع می شمع
شد در کوه شمع
سرنافه شمع شوق سر با شمع
عشق و شمع شمع این ملک
دین بخت از شمع جاره کرد
انچه با من کرد طفل شمع
باز لیلی کوه که کوه کرد
دل نمایی وصال جفا از شمع
دینا جفا شمع شمع
انچه یوسف بدلی از شمع میبرد
شانه در شمع شمع طوطی
لجلی دل چو شمع شمع
ناله کوه که شمع شمع
آزاد دلی که شمع آرا دینا شمع
کوشه جود شمع این شمع
آباد شمع این است که آباد شمع
دل بر شمع شمع
خداوند شمع از دلم برون است
ای کاشک انکه بر شمع شمع
دل را نداده جان و دهر شمع
خفا در شمع بلویت و شمع
جان بپسند از سر کوه شمع
شب کوه و باین من ترا
الحاصل شمع که در دهر
طرح بر وینو کوه و زالی شمع
بر سر کوه نیست که او شمع
ناله من برای آن است
کابین ناله جفا اثر ندارد

نهادم قدم در در عشق و دیدم بنام به بنی جهانی بسند و نه ترا و خویش را اهل بوس عشق را بزم و رسو کرده اند
 عالم به صحرای عشق گشت بلبا نازک تو در دست نسیم سحر فدا دل بزلت کوشید تا به باز من و شهرها و فکرهای دراز
 رفت و باز آمد این عجب شد عمر رفت که دیگر آید باز گاه در دیده ای که در دل ناز و خوار می درین نشیب و فراز
 شنیده ام که بخت بخت بخت **ولا ایضا** **خداوند** هزار جان به شمع نیست صد هزار فوس
 از جان که نشسته ایم بجا تا رسیده ام از در دست ایم به تا رسیده ام از بس که شمع زخم تا نوا شدیم تا بخت که کام تو بود عجب شدیم
 در بزم تو بود و نصف سوخته زان شعله ای که خود افروخته بودیم کاشن در راه تو چون خار و دمن با تو اسیر و در کشتن گلشن شدیم
 نیست سر ما به بغیر از جان قیمت بوسه را بکافی کن خزون کرد و از کرم آیم بر تن ازین آتش آب آور و من
ولا ایضا **خداوند** نیارم شکوه جان بجان کرد که دارم همچو ضعیفی دل به پیوسته با غیر همراه آمد از وصل به جرات صد بار بر دل به بود و در دلو
ولا ایضا **خداوند** گوید که غلامی من دیده و ترا حرف تیغ لعل شکر بایستد بکند طبعیت از سر بایستد که بگذرد ناز و دل باین دل به بایستد
 از کله صد خنک خطا شد بکافی **ولا ایضا** **خداوند** نو بگوینا بکافی بکشم هر چه می که بکشد خبر و مان کنی بکافی مگر از چهر من چون زنده ماندی گوین خود مردم از این شکر
فی **الرباعیات** خاتمه رحمت شکر طعم خوش و شمع غمت ز حال دل خوریم خوش خنیکه ذخیره دشت اندر دل خوش دیدم که خشم خویش بیرون
 شوقی که نازک ماه او باله از لب کل رویش صفت لاله گشت من از لب شوق خالی و میبوم کام لب مانعش نیاید گشت
 از در که نو اگر جدایی کردم و در بند که تو بیوفایی کردم من خالی که که مقبول گشت خالم بهین که خود ستانی کردم

بزم زده آتش نسیم خدی خورشید نصیب بخت و کفایتی ناول فکری کیان بدست می رسد بهر شکر خواخواری
 در بزم که حجب چراغ غرق گشت **فی المراتب** و نام حسین نبین و از کون گشت
 چون قشای شب بطی غروب کرد رخ قشای چراغ کون گشت افتاد آسمان امات جو بر زمین سالک چراغ بر زمین گشت
 در در که زنده که به عالم حرم شد **ولا ایضا** **خداوند** لکن حجب سفله نشین بکار گشت
 کرد و بهوشش بر شمع جفا طم شرفی کرد و از دل سوزان فاطمه از شد با کینه و مویان درین بزم ده کشت نوا کشتان طم
 و با حالت خوش جو کمال ان کوهری که بود بهمان فاطمه از عشق رنجور کرد و در شکار در روز رنجور فاطمه
 خاتمه جایی نشین برین گفت و حسن زنده کرد بای فاطمه از شد با حاد و چون شکر گشت از لب شکر رسول امین گشت
 کرد و بهر شکر سلطه دین بایع **ولا ایضا** **خداوند** افتاد شام شرف بر زمین بایع
 بر سر جام از کار زاده زیاد بخت و صد هزار کی از کین و دین در شام نام سلطان حسین بنشر و لرعب کرد و نشین
 تا با سپارد و با کمال و اعدا خاتمه نبود و در بخت کین و دین و حسن که خانه ایان خراب شد و لاله زار بخت کین و دین
 بهر حال که تیره چونند ما **ولا ایضا** **خداوند** رخ ماهی به شد از راه مصطفی
 شد شکر از کون بخت و از از شد با حاد و خوراک مصطفی خاتمه نیل حاد و در احوال به رنگ ظلم که شافع بوم گشت
 بفر دبی در ره صبر و حسین **ولا ایضا** **خداوند** باض نمود و عده خود را و حسین
 با فدای حال شمع هر از جان کرد جان باشت عاصم حسین در روز کار نیست خوش مصطفی در روز شمر بهر صفی حسین
 آه از دی که شکوه کند پیش در روز رنجور از شمر حسین نزد شمع روز از جفا شد این شکوه بهر خبر حسین
 خاتمه درین معامه خالم گشت **ولا ایضا** **خداوند** چون داد خواه روز خوار داد شود
 از در و ظلم تیره رخ آفتاب بنیاد و بن رسل هر از خراب شد آن زاده زیاد و زان زاده زنا اندر حجاب ال نبی حجاب شد

در وقت نام شکست چو کشت در بزم عشق عصمت جانت بشیر خدایت که در وقت لربا از جلال یوسف خود را که کند
 به سود لایه نیر سر و در بین غلطی خاک و خون و جفا بکریز کربان بدرد داغ پدر لودگی لکر در شیراز فراق بسوزد در بین
 بر خمن حیوانان باشی از کینه یزدان عین خلک برین برکت کمال آن نبی از صفای شمر خالق بدست لرب و بلا محشر
 روز یکم بر کمال سروران **وله ایضاً خداوند ملک** آتش بکریتم حسن جان زده
 در که کوشم بر شمشیر دوران جوج سفید کلام یزدید صبح امیدال نبی تیره شد جوشم بر این نام آه که جوج صبح عید
 از دو دانه و کرب و ماتم درین کردن سیاه و دیده بخت خالق با شش تیره تر کن که در حشر درهای خلد از غم نه کلید شد
 ال نبی ز جوف فلک در بد شد **وله ایضاً خداوند ملک** در چرخانه ناله کفان نوید کرد
 بار بختیده خوشبختی نازد نار و خورشید سینه از دهن فلک یزدید به کشته چشم از فلک از خلد غم تاریک بچو دیده خند بار باد
 بر باد داد خمن هست شایان از راه مانجمن کرد و بر سر باراد شد شش کام کشته جوشم در کام آب زندگیم ناکوار باد
 منت خدای که فلک عالم شایسته جهانم در و در این دم **منت بی نهایت** واجب علی الاطلاق را که در نگرش عالم
 مصلون از زوال حضرت ظل سبحان این بی سر مایه ناتوان از اجندان قدرت بیان وقوت بیان عطا فرمود که چنین
 مدحش جهانم در مقام اصداف کشت و کتبم بقصد افاق **شعر** فدا میسر شمس فلک عده و اوبس مبوب الراج فی البر و البحر
 و این صفحه بیضا که رنگ فرمای و جبهه حرکت باین وجه از هر هفت تریس و آرایش تزیین ساده مانده که گاهی
 زین لبس و فنی من بعد بر رویان و شکل موبان خاطر پاک داور آب و خاک را مسند شود ساده کرد و **فردا** امید که صد هزار
 دیو ازین لبس مانده بنام خاقان را بدم و عده جنت و بد و حیرانم **فراید اودای که بعد از انتخاب دیوان صفی آرای بخت خاقان**
 غیرت بلبل بر تو کوار نیست غم و بر نه عشق را خانه نیست جودم در ملک و دیرانه نیست از ستانرا بهشتیان مسکو
 دهستان عاشقانی فانیست خاک پیش از شرف بر سر نهند انکه را در سر هوای فسر است دین و دنیا هر دو هم فشرود

دانه

کاشن ست باز و سخت تریم که بکاشن بدل کاری نباشد بخت غرور کاشن سنا ده جرم غم غلبه جهان در دم و شبام
 زلف را بر ج بریش از لاف لاف غویز ایمان کسوده زن کریمزاد یک چه رخصی که این شرط و فاداری باشد
 نه کافرم نه مسلمان بجزیر نم که باشد که پیش شیخ و برین بدیر و کعبه غنیم

فهرست الحین دوم

نواب محمد علی میرزا	نواب محمد قلی میرزا	نواب حبیبعلی میرزا	نواب محمد تقی میرزا
مخلص بدولت	مخلص بخسروی	فرمانفرما	مخلص شوکت

نواب علی	نواب شیخعلی میرزا	نواب عبدالقدیر میرزا	نواب امام ویردی
شاه	مخلص شاپور	مخلص بدارا	میسرا

نواب محمود	نواب محمد رضا میرزا	نواب حیدر قلی میرزا	نواب بهایون میرزا
میسرا	مخلص فیسر	مخلص بخاور	مخلص بختمت

ظهيرالدوله پيراه پسر خان	اميرالامراء محمد قاسم خان	اميرالامراء سليمان خان	اميرالامراء عبدالقادر خان
مخلص بغزل	مخلص شوکت	مخلص بعزت	حاجب مخلص

دولت همین شهر پیشه جها ندری و کزین تیر جعبه شمشیر میگذارد و عظم الخرم محمد علی میرزا که پندان و ایوان مرسل است
 و معطی مال برق و وزخ قف ابر در با کف آتش جانوس و لغو و از بیم حرکت و شکوه سبب نشد و حاق عرب و عجم سبب است
 ناپیدا تر از کسیر عظم است و شیوه پریشانی بیانش از وجود عدم در بدنه کار و کار شود و اگر در و شبان کرد و بعون آبی مد
 شایسته ای از بدو دولت و غار سلطنت تا ایام آخر این خسته تالیف به طرف که تو به کرده و روی آورده بخت و دولت در کار
 دفع و نصرت در غمان و قتی لغمان حضرت صاحبقرن بنادب و الی بعد از او پندار و بیان بسیار جلیله **شعر** و لایعیت بهم غیران
 بهن قتل من فراع الکتاب بد و بهار و دیو برش بر دو و ایغا کرد دران دیار از شد و نایق و ضرب غنائق و شوق صد و زو
 و قطع شجری و سبک است از جندان مبالغه فرمود که از موج خون رود و سیر و ان کفنی که سبب است و خاک بعد از معدن عقیق است از ان
 نهضت نه همین عرق و غوب بل شام و حب از بیم غش زبان بریده نشینند و اندیشه غمش غمان کشیده و در اندک زمانه
 و وقت کامل حضرت صاحبقرن انان دادی و زنده باریان چنان درودی که بعد بهار رستن نشویند و بدین شکل بسیار
 ستن سازند تفصیل باقی آن را بر سبب غش را کتب میران دولت جاویدانه است و در پس جانب علی و رعایت طرف فقها آن
 مقدار الحاح فرماید که در بدی بر آن منصوب نماید بخلوت نیاز و بخت نماز کند و در اجرای احکام و عدل اعلام و تسلیم اوقاف

انجمن دوم در احوال و فکرها و ملاکات کرام و بعضی از بول عظم

و تحویل آلف خود را معاف ندارد با حمله بقوله بالفصل من لا بوده و بعضی با سعد من لا یجیم با این من غل و کثرت غل
 با بام دی که سردی به او زدی که مانع شلک نشد و عاقبت و شمن کشید شود که بی بدیهه غالی که گوش و دهن فلک را همین گوشواره
 و ساعد بلاندرش را نوا این باره تو ندید و زینت صفح دیوان فرماید و در صد کوی کلک و بنان سازند و دیوان حاوی کجوا
 آید است و جامع ان در این شایعوار یکموسوم بجای اهراس است و دیگری بنواد را افکارنا سال است هیچ درس شرفی
 از بحر فاطم صلوات الله علیه زینت جواهر اسرار کشیده و از ان پس را بمقدار عمر طبعی ان اندر جا بد زبیر رنوا در افکار خواهد بود
 مقداری از انرا که در حوصله این سفینه کج زینت این انجمن و آرایش این جن کرد و با صد السوفی
 سر برت نهش هر که بکوشد **قصیده** جگر بهت هر که بکوشد زنده کما سر
 نوری آفتاب و فراق و صاف است هر خوش به از ان بروی ز گرفت از کج بافت پرورت پسند بهی و نشو و آب از دهان کوهر
 جان بجوی تو دل سحر است که روز وجود بهرم ضایع کوه بهر بهت بود جگر مقصدا وضع بها که در میان دریابود نهان گوا
 گشتن بر صبح که جگر بهیسم که جگر بگرفت در میان کوه بهر جگر بهر جوان شد رفیق کوه بهر درشت شد که کند بهر احوال کوه بهر
 رخت کف کوه بهر فن تو ای **غزل** شد است در دل بحر کوه بهر کوه بهر
 از جرم بنده خواهم داد و نشت و ز جرم بنیت بنده خج این جگر بهت گشتن مالک است لاله کلاه مایع عرق قابل است
 پسندم بهرم صیادم پسندم جراین کردم از آدم پسندم بیوای گشته شدن بهر است ضلع ملکدار تو بهر خال کشاکش افشا
 عجیبیت خیانت بدلم که گشت اخراج آتش سوزنده صبر باید کرد جز به شام الایز نکره از من یاد جگر بهر است که بیکاره فرمود
 سر دولت لکچر بهر جگر بهر با خیال تو اگر دست در غمش نکره رقیبه بر دل از ان تیر غره است جز غم دیگرش نبود دریم دگر
 من زنده و دارم کوشش غبار از ریش لکرجان برم از غم بهرم فراق دیده که بوی بصدق مقام کس بنزدی که غم طعم و کوشش
 بجای خرم و لغو شمت بعد از آن بمقتی بهر از کف جو منت خرم ندارد در دهن در نالی یا المرحوم ملک شرمه هم برین پیش از تو سر

و شکره و رفراغ از محبت و تکلیف و علی مشغول تصنیف و تالیف در سفر محنت جاکر است و در حضرت خدای
و دارای جهان بفرط غلظت زنده است و صد چون طغاش بنده در جهاد کفر و روس و بنده نردین حوالی طویل ترنمین رکاب
ظفر مانوس بود و هدای دولت را مقرب بوسه مغروق ناموس و رهنم فراع از خدمت پادشاه و نظم داد خواه کاهی لطافت
بنظم مضبوط فرموده و غلی فرمایند که تنها این چند شعرا از شاخ اقلی و مبارکش ثبت افتاد **غزل**
فصلی در کائنات از کائنات اندر ^{اندر} کئی خوشوقت دارد از نوید قتل بی وفا انداز اولی نوح کلا و رفا ^{باید} و شکرش این چنین است
علی شاه پزاده کریم و خلیق است رحیم و شفیق برای و روی فروز است و روح فراوان و سوزان بادیدار شد است و شاد
با فرزند و ن است و شکره و شکر در زرم دشمن عالی است و در زرم دشمن عالی است و بعد از آنکه دارد و وجود از نولوم بر سره جستی
خویش دارد و پانی با نازده ادب مصایه را شایسته عرش پرواز است و مطارد در شیر خشم انداز دست کشاده تراز حسین دارد
وزبانی گزیده تراز و بین با طلع مهر است و وقت سپهر برای در کجای ذری و خیرا نخلگاه کی سر از است و با غنای حاصل
منار در اجرام احکام الهی در رضا حضرت ظل الهی جان کوشش فرماید که الیجان میسر شود این را کند و اگر عالی مقدر و در ناز و ناز
متواضع تراز و شکرش با علی و سادات هر چند این سلسله علیه را را مقدره عادت است آفریده و دیده نشد و شنیده نشد تفصیل مبارکه
مولی حضرت کوکب شهر یازری با مونس سپار کرد و نظم **الکلبین** لیکن استنین بر زنند و در مهر با مهر سازند این خجسته طینت اف
و جبریل صلیت عطف با قنقار علی حفظ را بین و ضبط خوانین از خدمت حضور میجو مانند و از سعادت از موم محروم صیانت
عین و حرمت است و تنمین رکاب ضرور است این الزام الیاب مقدم بر طعام و شراب دارد و در صبح بر خور و خواب و در امزشان
بیمنت دو فرستند و هر وقت ان را پی رحمت روان فرماید با جبهه در غیاض و قیاح و عصف جرایم و بسط نوال و رورج کمال و وفای و وفای
و صدق مقال و کثرت اتفاق و قیمت اتفاق و ملکه جیا و خصلت سخی مذکور است و محبوب جهان است و قتی بمرت اخبار رفوختا
حضرت در ساحت خورشید و خوشی می از جلالت اخوان این رباعی را که دلالت بر شهادت ملک و جدالت قدر و کمالی و خردی بدین

الز

کوشش زنده های خاص فرموده و ضبط **رباعی** ایشان ربیع این چنین گشت و بهر توفیق
بایم که شکر مالک سر افطاع جهان ز باقرت خاور بدریده ریم ما و لیران صفای برفته پاد و محریفان غ
شاه پزاده ضیای مهر خلافت و رشتی سحاب نباهت نواب شیخ میرزا ملک زاده بالغ عاقل رشید کمال است
و حسن کنایت صاحب مرتبت و صاحب مقبض بیوفایم است و بهر وقت کمال در محنت مل و عالم علم سعادت و جسد عدالت
در حال نور سحر و ملا بر کس نیست باینه بیند و عام حایر نشود و در پیش خاطر مبارک حضرت شایسته حفظ رضای علی اکبر و عرف
اخلاص و مشهور از کاهی فیض سعادت طبع غلی ترتیب فرمایند که بر سبیل تمجید این جد صیت از انتخاب ان ابراد کرد
پرسید تخت از دل ما **غزل** هرگز نستم که از کجاست
کرد با مهر تو بیکباره فرمودن دل را نستم سنگی در کار است عجب از حد فایم و طالع خوش که درین شهر کارش خردار
آدم که زدیم نور بایم دل را اور بمانده من نیز از فراموشم
دور از زنده کو هر کج فرخنده نبوت و غرور زنده در در بای خجسته خلافت جامع المرتبتین وضع لطیفین داور و در جلالتین نواب
عبد الله میرزا شایسته رفیع القدر و وسیع القدر آفتاب صورت از حساب سیرت دیش پزده دارا شکره است ران بلساب الی
در از و مدتهای دیر باز از فیض ترتیب کبریا صیت حضرت شایسته و صحبت دایمان درگاه و کج از انبای ملوک را در وجود
از ان جاده نیست بوجه اونی و او را حاصل فرموده از درگاه ضرور و شایسته کسر و صیانت و ولایات خسته محاسن سپرد
و سلطانیه و بجان مامور آمد و کس کفایت نظم کفالت محو و زود و دو و ر بوزارت حضرتش و انار فرشته و ادب فلیس نال
میرزا محمد تقی صاحب خلعت در قنون نسل و غزل بصبی اونی و بهر مسمو است و در کج سوم بجای خود در کرده اید معین
بطر بیکه پسند طابع افتد و کوی که قبول عقول شود و سیاق مملکت داری و سوق سخن گذار حضرتش را باید را بکشد
لا یصل اند مجله حضرتش در جرایم او اعدل و انصاف احکام شرع و رعایت جانب علی و سادات و حمایت طرف فقرا و طلاب و فقیه

حاجب الامر فمحم و حجب اعظم شمس الامداد با رضا صدق اخلاف و ابرار اولاد اهل الاماركن الدوله سزا محمد خاير بلكر بلكي قاصد است
بفديت مدوح و عرو عيت و حجب سوك متبوع بده و بول بود بخلكه در ويل مقدمه كتاب شطر ان افعال و احوالش با در ده آمد حافظه خلكه
بر بود و خازن خزان كدام موزي اليه نيز حكيم و من است بر ايه في ظلم امر سر سوده اميده و بزرگاسنوده پس بديده كرامت مشفق و حلاوت و مناو
و سلاط متعین است بهين صبح حضرت و همين صبح دولت بشر مصلحت و سعادت ترتيب حضرت ظل سبحا بر عالمي است بركت و بركت
مهام خطيره و در خجاط خطوب جليد از عيان ارام نماز در خا شرب جود خرسيدار نيار آمد و روز مانند مهر سيار نيايد ترتيب سوك كرو
كوكب فرمايد و بنظم كسب منع نواب **نظم** بميدان بلكي است بوش سوزا با لوان بلكي شيد هستي فرو و كاسي كد از تقديم و تا خرا داد و حج و تعيد
مجايا بديت نظم شو كد نشو شو در و و خجل شو كند تو جو فرمايد كد اين جو بخر بر ما طبع و جوار خاطر شرفش و دوش پاد عدل و دوله موده
رباعي و ديم خجل آفتاب از فرخ خویش بر دروه رسن لربان ز خویش اينها چه زلفت كد هست هم بگنبد با لار بر باز و ز خویش اي خلك
شسته خورش اورنگ چون روز و شمع رخ نبود ارد و آهنگ از آب رخ بچشم مهرش و رخل و دم شنبه كد و نسل **چشم سوم** در زك شرف **فلك**
داد و نظر بين ركاب چنوا بنده بسمل باقي بديل ميزا بزرگ پروانه حسين صرت
خاور خاوري سحاب سلطاني سخي شخه صبا صاحب صبور طرب
طاير طريف عشرت فرخ نعلت كوكب مقنون مجر منصور مقنون
مايل مونس محروم محيط منظور مجنون نشاط ندیم نظر مدخان نشاطی
نصرت وفا وفاي **بسم** چنوا هو عدله الزمان و امام خراسان بطمسك العصر و تا موكل الدهر در و دین مهر
الحسين الطوسي الاصبهانما بدر بر كوار عالم قدرش از سغهان بخراست هجرت كرده با شطها مصابرت جناب علامه العلي شيخ طليل
مبطل شيخ حسين بخراست كد در خراسان امام جمعه و جماعت و مدركس روايت و در است بود در ان مشهد طهر و ارض فقير و نيل **فلك**
فرموده با طمينان خاطر و فرج باطل و ظاهر نصرت سال تقبل پسان بيميلد و تعليم رسانان تا بفتح عمل سوا سرت نادر ميز و ولد

شعبہ

[illegible]

فضلا

شعر حاجب فی کمال است و لیس علی طالب العرف حاجب حدیثش را که بی از کار جهان و نظم یاد و تر و سحرای روس و نظم فو
کردن فراخی دست دیدن شوی ضیال نظمی مانند که چندیست بسیر شایان

خالدیان سلاطین و شهریاران **قصیده** جهان بود و کرم روزگار من و
ابو لطف فتحی شاه سپهر و پدر خاک درش ز پر کرمی که جز یک بر خدای که هر طاعت او ملک بر خدایک است میان
نورجنت پیغوضت صد رسدیم پس چه پیغوضت قدرش کیان خود با چشمتش فراغت شهود شکوه چشمتش طراز کون و ملک
بوم کبر دارین سر بر باری می بندد قدر این سپهر کردن بطبعش اندر لطف و بهشت اندر جود خطا بودند این عطا جود
لیکانش و کند به نسبت است هزار چرخ کند به کبرش در بیان گران چشمتش حیوان بر دره این بر رخا که خود آب چشمه صوان
شما خدایای که بهشت است صغیر بند بود فقیر آید کان حجاب جاه ترانای بوده دست خیل حرم قدر ز سپرده پای کیان
صم غمت بود حصا و عود صفاد غمت بود حصا و امن و الزانیت ایام است لغزش ضمیر اود عایت جوام است و در بیان
جهان جاست انعام لیکه بامداد **قطعه تاریخ عیارت آمین** ز حال ملک آن مد نامی

شهرت به جهان فتحی نه خبر و گداز چون اودیده بهستی نه خبر و گداز
ز قدر او زمین کرفت قدر و قوت ز جاه او جهان پیغوضت ز نور و یل یلی غنچه کاف اوقت کعبای بی او خوار خیل را شد خوار آن خیر
جورای عالم را نشسته جوام ز بهر تپه اندر روشن رموز و یل بدان چون اندر آید بگویند نایب ز بهر تپه پدید شود و کند روی بکر

ایشان دیدم از بهر رخند **غزل** یادم آمد سرسرای خوشین

برادر آتش میز را از عظم طیفه سادت حسینی گزاف عرفت و بهشت فطرت و سلاطین طبع انیم نوایان طاق پیورده تربیت
و بهر صحت ابو الفضل معصوم بن عیسی بن الحسن الحسینی القناری است که در حرف میم شد از احوال و خلقتش درین سخن ذکر کرده آید
و در علوم ادب از جناب دریا و غیره از ابهره و اف برده و بهر کفون روزی بطلال شام نزد و شوی بطلالت بیام بنار و دل خوریز

خجسته تالیف که سال عرش بهشت نه رسیده دید که حضرت اخوان صفا و حدیث احمد قارا محض طبیب بهشت و حسن مصحفیت
در شمع این اساطیر قابل شنیدن این اقا و بلا طایل و لوعی تمام است بشنیدنش ساز محفل دهند و تربیت دعوت کنند حاصل آنکه
بهجوم غم و رجوع ادب این جوان و در فی السعد و طبیب السعد و امواج سبیل طارشده جنان خاست که درین ناله و نیر نامی و ناله
ماند بهر بقعه شقی قصیده که بهر عنوان متجرب در ذیل این صفت است بهر فقیر عنوان کرده حسن سبیل و حسن سوق و در شیبایان
اورد حکم ملک صالح لازم فطرت خجسته سیادت خود را در عرض این هنر و شرا این خبر ضرا کرده است و شمع آنرا اینجا دریا طول
دشت موجب صیرت دانشندان و سبب غیرت هنروران شد و جای آن دشت که در انا بافت بقیع و عدم غزل این مایه بقیع دارد و بقیع
بده فضل اندویند من است ابید که برکت تربیت استان کوی فصاحت از بهشتان برود و بهر حجت در کماله ناله و نیر نامی و ناله

آنکه بیایه ولی پایاست **قصیده** فطرت و طفت فاضل صانت

آنکه اول فطرت خود را معنی و آنکه اول جسم بهر را جانت آنکه را عقل خود را جانت پیش او کوه و کوه را جانت
زنده زود بهر بختار و بهر حضرتش حجتی ازین دانت کلبه با صحبت او فردوس است روضه با طاعت او زندانت
لیکشد بهر تحقیق و بیان دشت در دشت کل و در کجاست خاکی که در جویلف بهر نگار قاف تا قاف عبرت فانت
فند معرکه و نورد است زینت بهر که و ایوان است غایت رتبت ایچ است آیت رحمت یزدانت
ای ادیبی که بهرندی تو هر که در نگر می اذ عالت دفتر فضل تو و طبع ادیب مغش مایه ابوانت
کسری طوطی و فضل تو بخلق هر که در نگر می مهمان است هر که را با تو بدانش و عولیت کوی کین کویت و این میبانت

حبس مولود و خلیش دار سر و ساری عازند زینت و نیش مرجع الکابر است اما این ناله از علی دارا را مستغنی تحصیل
بدار اسطه اصغهان رفت و در حدت جناب قدس طینت قدوس جیت است و اعلی آقا محمد سید آبادی و حضرت ملکوت سیرت ملاک
سیرت است و افضل میز ابو القاسم مدرس رحمت الله تحصیل حکایت را بوجه کل و کمال لائق فرموده بدار کمال و طهران شانت

آتشانشه بر نور خدایی جلوه داده
 افسانه با حبه زانظر الی نور و با
 افسانه خرد و فتح عوالم الهیه است
 با وجود دانش شریک اضران فیما
 تحت بند ایشان را با سواد و با
 فقط در بارش زوایان فصاحت
 رهیمی خصم تو بخت سیاه آمد ازین
 در زبانتان نشسته و از کلام العزیز

وله الصف

چرخان بر روی گلزار یا بسنبل جو کیسوی معشوق از آه عاشق
بدل داغ میل فروزن گشت انس حسن چند از اعدای شهاب
جوام جاری اورب منبس یا باوان حوطم نغدا و باد و خم یا با نبل
نهای و بیدار الطف قهرش نشو آب یل می پسند این یلی ز دیده سدل
بعد عدلش نزد یلی و کوشه جز ره نیام پیش وزه کمان بخند
سه جز را رام او ندیده است سه جز سول و لری لب دیده و صیقل

نوشتراب

جست آن آتش که نیست جز آتش
آتش محمول که با سنجید دارد ملکان
آتش است اما نه آن آتش که بنده غلام
آتش است اما نه آن آتش که بنده بنده
بلر سوزان جز آتش که بر مشاعر عقل
آتش نریبان جز آتش که بر روشن جو
صاحب است و روشن نسلس و عقب
بیمجو دور و روشن بنده صاحب
آتش است اما نه آن آتش که بنده بنده
آتش است اما نه آن آتش که بنده بنده

وله ايضا

عکس از کبریا اندر بر آینه افند جو عکس وی لمحوت در آینه از جرم نیل که نشسته مقابل بر وی تو از پیش غره خرد و صد شتر آینه
جار و بلبله خجسته که بر آینه نشسته زان رو نشسته شد بهم چون خجسته نوری تازه یافت رفت از غبار خط روشن شود همیشه ز کمر آینه
خوش آمد در دم که شود زیاده تو کرم خنده وین لرم چایبار

نور کتب مسند

[illegible]

از در دواغ لبست چشم لریان
از لب غوغ جرم دگر خیران
خاک زینت منم لک افرو
با درخش خندم در بند و زمان
دل زینت شدی بهر خیران
ملوک غم بر سر من مالک جان
اجرم لب خور کو لب بند
خیر کو لب اندامه مغیا بکران
ز لبش کید خدای از قی
ارنجو بنجوب افغان خیران
در گوش او هامی کلامه
زان می اندردی ز دگر بکران
او بخلف چچی با نر لک و کج
تا خندیم شباب انیک شتابان
خوشید و خال حو غافلان
چشمه شغل عمل انیک ایوان کردان
بناست پدین عیب لب لک لک لک
خوشید لب لک لک لک لک
در بخشش لب لک لک لک
لبسته از هر سو از لب و لب
و خوشه از لب و لب لک لک
بر زلفان لبضا لبضا لب
لب لک لک لک لک لک
فرار و از لب و لب لک لک
از لب و لب لک لک لک
لبها خضر هر دگر لب حیوان
لبها خضر هر دگر لب حیوان

بزل خوبان چرخ از ایندین نظر
 از غنایان بچرخ و دروازه برینان
 ای جسم خجسته از لای تو خطه
 و چشم خجسته از بای تو کل صفای
 در زم تفت را جلوه خجسته
 در بزم و سعت را من در بای خجسته
 خوشیست با چرخ چشمتان
 امید دوران ز کمانه بدینان

لاف از لب وستان ز صبح
 و لایق شای بر لب
 بر خنده کلعدار ماند
 این خنده که بی دیان ز صبح
 در جام افق می شفق را
 با خور و خزان ز صبح
 بانگ کفر و شبنم
 مانند خدایان ز صبح
 صبح انجم آسمان فروخت
 ساقی می از عریان فروخت
 جان بخشد چون سحر
 کوی بیال جان فروخت
 مطرب کین سبا و شاد آورد
 خم خون سبا و شان فروخت
 ساغر شکر از دیان بر فشان
 خاور که از زبان فروخت
 دارای جهان ابوالمظفر
 شاهنشاه کاران دولت
 خور پرده اسما بر انداخت
 بر نقش که دید از آن برخت
 شب شعله باز جیح از کام
 پس مهره پیکران بر انداخت
 خوطال کشت با صبا باز
 زلف از رخ وستان برخت
 اسکنده فتنه سوز دوران
 کینچه و نکت دان دولت

خاوری

خاوری میرزا فضل الله از اجله سادات رفیع الدرجات حسینی دارالعلم شیراز خلف المصدق میرزا عبدالنبی و پسر
 افامد هاشم درویش است که در زمان خود داشت و سلسله علیه و پسر میکرده پس الانام تجل ریاضات شام و معروف خود
 میرزا بیژن شیرازی است صاحب خصال حمیده و صفات پسندیده در عفو ان جوالی ریاضتی برده که خطای کرده مبادی
 و بی حد متعارف و صبر خواه است خط و ربط با کس تحقیق منتهی دیوان اعلی است و لایق حفظ اسرار سرکار و زرات کبری است
 جلالت است و سنو ملوک میرزا محمد شافع مدد عظیم را با و نهایت عقداست و در آن سیر که رنرسل مجمل عتقاد در سال خجسته
 تالیف که جناب وزارت مآب معظم آید ایشان رضوان پستان خاقانی را بدو داده بریاض رضوان شرافت میرزا بیژن
 جلالت ایشان بی بوارت نو داده و کستان سلطنت شاهزاده آرا و همایون میرزا منصوب کشت غل را با نیز میگوید
 اما المکن نه مجرید و بسن شاعر سلیقه و است دارد و قصیده کویا افغانا بنا بر کمال فن کرده چنانچه ویر چندی بندیده است
 بقدر چهار هزار بیت دارد و ملا حظت این اشعار از و منجی افتاد

ز بی شوق طوبی قدما سبیا
 این قصیده را وقت و مدح و مصلحت
 ستم زد و بپند و چشمتان کمال
 الم را دو غنای بعت مداوا
 ترعل ضلک و در چشم کرمان
 ترا می بچم و در خون بمینا
 بقیه از صحت تعجب خندین
 باین صبد لا غرور و روز مراد
 ز خجسته حسن نو بپند و کرانه
 شود جمع کاتب دلتش بیکلی
 من و روز نایب بعت سبیا
 خطت بر خجسته با بود و بال
 و با کشته لیلی شب و روز سپدا
 و با کمال قدرت بلوغ عذارت
 بی فضلان من رقم کرده است
 و با کمال معجزه فکری خطی زد
 بروی تو کمال سخندان دانا
 سخندان دانا که پیش پایش
 عطار بود و کمال بطق کویا
 نصیبت تالی که در رننه آمد
 ز فضل افضل زهر عالی اعلی
 شام و زلاله جوف کوشش
 نباشد ز کوشش فک رننه

صدال

غزل

جان دل چنان بخت بد آمد
بهر آنکه صبر و قرار آمد
که ز شعله عشق دل آید
عقد کمر من خورده آمد
وقت دل بر این کوه خیزد
قطره خرم از دل بد کار آمد
بکس بجز عشق خوش و ناز آمد
رخ خوب و شرست بود آمد
بلکه بند بیل خوردم را بند
که غنچه عشق در دم لاله آمد
دل زینده بر دهن من آمد
جو بیا بقتل من آید آمد
پای تو کوه من شد و فتنه
که بود عشق جان من آید آمد
الکشت عشق جان من آید آمد
بسی تو جان جهان و جهان آمد
دانه انداخت و عاقر حنا
این بود که کشته شد به علم آمد
زاوی قدم از پا فدا آمد
تا در ره عشق تو ایسر آمد
بخت باری مال کند و فانی
محکم تر است از همه بند آمد
رفتم ز بی دلی برای عشق آمد
که راه تر ناله بود و سحر آمد
نیخ از میان کشید از دل کشید
کشت از آن و دادی ازین آمد
خویشم که مدعی و خوش آمد
بهم مطلب تو حاصل و هم آمد
در دل و دل به خود تو بست
صدی غافل من شد و قیام آمد
در این بین از رخ مطبوع آمد
بهم حسن تو کبر در تو داد آمد
جاده در دم بر در دل بجا
و غم عشق تو آخر جاده آمد
ره باین ضعف از کوه بسیار آمد
سیلها از دیده خنجر بسیار آمد
حشر سنگ کوه در او مال
چون بر آرد از روی چرخ آمد
مزار تو دل ما بستم و بیج آمد
رو باشد که در دهن و دانه آمد
شادانیم که باورم و دانم
شوند که بر در دلم بیا آمد
من ازین برت که دارم بسیار آمد
دل کشیده است جفا از آن آمد
آسود غم عشق ترشک و دوا
روز که نمودند با و صدمه آمد
روی تو در خواب ببند چشم آمد
چشم من ببند و رویت آمد
هم از لطافت زین هر خوا
سروی از آتش مجرای آمد
از سحاب ایهام کفم رخ آمد
کف پوشد رو خود ماه آمد
یا دل با وصال دلش غریب
یا این دهد ضایع الی کند غیب
دور تو تو فتنه با دل و دین آمد
دلش ز آب تا کی بود غیب
جز از لب تو شکر در ما شکر
در دوا از عیس شود و طیب
از لعلش من حاجت بیع نیست
ز سرش ز کشتن من ای
از آه و زاری است از خورجی
جان بلی در کشتن من تا بلی آمد
بر باد از آن ناله از آنکس آمد
عزفت خال من بر کوه آمد

شاد بخت سر دی در شربت
آتش که دیده خامه من آمد
مینی می بر آن لب شیرین آمد
این بخت بر من ای بخت آمد
از ناله و زاری جدا از من
کای جوی ز بام و کای جوی آمد
کس و وصال تو ندانم که آمد
ای غمزدانم که کوه من آمد
تا مع دل از دل و دین
کار ای الهی است در کوه آمد
آن چشم که چون سپهر آمد
کوه در کوه من آمد
تا به ملت بر نیم و دین
کف موسی از رخ افکن آمد
یا دروی تو بدل رخ آمد
غم عشق تو بجان من آمد
جو بکس بگو من بگری
بغض و حال دل زارم آمد
ای دل که رو منظر صبح آمد
ما بود که از پشته چرخ آمد
خجل زین چشم که باین
کف بخشنده و چشم بخت آمد
و غم ازین نهفت رخ آمد
یافت که وقت لاله آمد
بلی است هر دو فدا شد
دوست عشق و دوست آمد
بغض و دلم که افکن آمد
چشم کای من صبا آمد
خیا بهیچ غمی که بدلت
که روز که رخ من آمد
تا هر صبح در دم تو غم آمد
مینو لغت که خورشید آمد
خالص در دم تو بماند
بوی که که به کوه آمد
عزفت قنار چه آرد آمد
چون بوی که کرم نفس آمد
نفس کفایت آمد
که هر غم از دوا من
بکس بکشد از دوا آمد
سیلها از دیده خنجر بسیار آمد
رو باشد که در دهن و دانه آمد
شادانیم که باورم و دانم
شوند که بر در دلم بیا آمد
من ازین برت که دارم بسیار آمد
دل کشیده است جفا از آن آمد
آسود غم عشق ترشک و دوا
روز که نمودند با و صدمه آمد
روی تو در خواب ببند چشم آمد
چشم من ببند و رویت آمد
هم از لطافت زین هر خوا
سروی از آتش مجرای آمد
از سحاب ایهام کفم رخ آمد
کف پوشد رو خود ماه آمد
یا دل با وصال دلش غریب
یا این دهد ضایع الی کند غیب
دور تو تو فتنه با دل و دین آمد
دلش ز آب تا کی بود غیب
جز از لب تو شکر در ما شکر
در دوا از عیس شود و طیب
از لعلش من حاجت بیع نیست
ز سرش ز کشتن من ای
از آه و زاری است از خورجی
جان بلی در کشتن من تا بلی آمد
بر باد از آن ناله از آنکس آمد
عزفت خال من بر کوه آمد

ماهی تو در طرکات انیل کلف
شبی تو در نیک کلفت بفرج
کفنی داشت و تراش و تراش
آری جو بوی بو تو نواز نو کرد
باید کجایی ای من بگذار
زلفی که تر بند برون بگذار
از تر جفای تو نمیبود و مگر
در عهد تو بویا جسته و لی چند
بهرت تو با هم خوش سوختی
و سینه غیر هر هم خوشی آورد
هر زمان با او در از من حکایتی
نام که بر زبان تو خاموش آورد
هر زمان دهن تو بکلیا می کند
چون رسد نوبت من اندیشه می کند
سالار دهم در کوی تو بر سر خاک
تا در کوی تو بیدار خاک می کند
فرات لاله در رو بیدار کرد
جاده بیدار او با کینه اش کرد
کای از و رستاخیزی برای مصیبت
بفک کویم و نسیم که او باور کند
تو انداختی بر من کس می شود
و از محبت بر تو مشکلی در کرد
دم کز من بزم دل بود در ظاهر
اجل در کار خود مشغول می شود
بنحو بدی تو بگویم دنیا ز من
که صیاد صیاد در جسد تو کرد
عناقم گوشت هر دو من از دست تو
که خود دهم بیت او غنای تو
ویدارت ای پسر که خود داری
مانند دهم از تو تو کرد
از دیدن سست این که در زاید
شاید از این چنین کند
هر طغیان و دنا زبانه دیوانه
دل دیوانه من که با طغیان رود
همین غرور فایده و آب چشمه صیاد
که ام صیاد تخیل آستانه تو
زخم دینی خودی با تو شد که
جو فیم که با کشتن بر نهاده
بل روز نشاند که بدایم کجایی
بالکه بچانه به پرسم و ندانم
بیطاف من در خورون شده است
بسیار جفای تو نکرده بماند
بهر آتش خوار توان ماند است
کامد شرمی از آن صفت حاد
من بچانه بخورم که بماند
از آبرسم از بند کارا و نکرده
از آفت باز و نور عرش تو شد
ناله پیچ بر سر خور و نکرده
نقد تو بغوغ خمار تو نکرد
از جوده ان قامت جان می کشد
از دهن می تو بکش عجب نیست
چنان می در کف چنان شکلی بود
بامد علی بطرت دیدم و دردم
شرف صیاد تو ام او کفنی بود
رحمی آمد بدش عاقبت از آبر من
فطره اب پیچند که با خور کرد
چه با ده که شوق تو آری سوخت
گشت از قدش باز و سبزه بر بند
خطا و سر زد و اکنون بسیر که می کشد
اعتبار است که هر روز فرود می کشد
عجب کجایی جان او بماند
از شرف صیاد پیچم و فایده
بلو که پیچ در عاقبت دیده است
چرا که بماند عاقبت می کشد
نوازش صفت خور و جان داد
باید کشت کوش بدین دست نکرده
از دهن کز من من نماند نیست
دشمن بدین تو نماند نکرده

دانا ز جو خورشید کرد ایمنی
اورا از نگاه شبنم امان نداد
و از جو بود و عرا نای و می چند
این چنین که شش بخت امانی
ای که ز من نیست یقین قطعه
از جو خورشید بر من نه می چند
که خود بهان تو می می باشد
نشدت بقدر و جرم می چند
نهانست قضا خدایکین بل
نشدت شبنم بود و بر شاد
روز یک سر شبنم نماند بماند
از من که بر دل و دل به بند شد
ناصح بکلیا می کشد که در
عفت تو با کز دند به بند شد
ما عفت بقصد ریخود می کشم
تا شمع را به قصد بود و از عباد شد
هر از لکمان می کشد این زنده
چشم او کرده فروان رونق باز شد
شبه صفت منیام که بد جرح شد
که بد شمشیر جرات و دیر از بد شد
از طبع صیاد بر خورشید شد
گوشت من تو ای من با تو آید شد
جسد او کشته دل تو خور شد
عینت به جاد و دهنم حاد شد
شازوی خور زنده به رفت
باز رخ و سیاه ز راز نهان شد
زنده به سکه به راز نهان شد
باز به سکه به راز نهان شد
شعب از زلف من کشید که بند
که روز شمع یک بود به بند شد
بل خود و غرور و غرور و غرور
که غرور و غرور و غرور و غرور
زین شوم ز کار نهان تو کرد
بعد از یک به صیاد شاد شد
همین دهم که دهم که شمع بر تو
و دهم که دهم که شمع بر تو
ز چشم غیر پوشیدم و شد
نمیدانم چه سازم با خیال شد
بیش از ناب خود در زمین کرد
جو عینت شمع مکان به بند شد
حفظ دهم و هر ای ملک
و فقی به سکه به سکه به سکه
رفتم و ماند دل به سکه به سکه
وین شمع به سکه به سکه به سکه
از بند ز کوی و ماند کای
چون جرس ناله از دهن تو می کشم
از لاله خفای زول زار بهرام
کام دل زار ز تو دلا زار بهرام
از این به به دادی شفت
هر کام به کله که هر خار بهرام
شام که کز صیاد بود و عهد
هر خط به دست است و دستم
افزود بچشم جو مردم
چند شمع از غم تو رسم
صیاد به سکه به سکه به سکه
که هر دهم که شمع از غم تو رسم
آند و در و دلف خاتم شد
بیم تر نشد ز دهم که شمع از غم تو رسم
بامدی آمد بسرم که در دلا
کاری به سکه به سکه به سکه
هر از سیر سیر از من نشد
خند کرده بدین خاطر خود را کرد
خادم الیوم تو خا بسر کشم
باید شمع جاده این چشم کشم
کو به بخور و دلا زان دل نکرده
کان شمع خاره است که در و نکرده
از شمع جو چون به سکه به سکه
من سکه به سکه به سکه به سکه

شماره در ده آسمان جاده نظم امور عالم است و کافیه تمام اتم با صدق کفای حافظ امور است و باید که اموال امین کنونی باشد
و در بنوع وضع موصوف است و با قدرت و از بنوع معلوم بدی را به نیکی با پیش کند و مجرم را به عفو و جراح کند پس از آنکه از وفور وقت
و فوط حکومت ولایت نیز به نفع اصفهان و قلم و کاشان و نظم بخا نیز برای زمین و علم نیست موقوف آمدن خجسته فرزند را مامور کرد
تا فاعده انصاف نمود و رعایه شرافت کند با غایت مملوف را بدو شاد معروف نماید در محبت جانب علی و سادش مسایحی و عیله بود
او در دو دارالشرار و فخر و فقه فرو نگذازد که همین بحث حشوی خدای او و خوشندی خاطر دارای داد و مایه را از این بلاد و
از پیش عباد خدا بدو خان مشایخ بود و والد ماجد علی نموده در ادبای معالیم و صفای مظلوم و سرخسای خاطر شرافت و سخیلم جانب
انصاف یعنی کائنات که در اندک وقت خود را در عالم علم ساخت و بستی سیر در هم اکنون در کائنات نیست افواه است و در حال
و طریق سلوک و در طواریش بخل صغار و کبار را بهی هوای جرات و قضای که در آن غری مسکوب است چندین مرتبه شکر شد
قوم جعفر زدن نهاد و تهر گشت اما شهر و در اینجا فکند و در طاعت کند بهر حال قیامت حدیث و خطا نهم را که با این تو بهر شی است و وقت
خروج و عده ندیم از تو چیزی الطافش بوعده ات وفا بود هر جا حکایتی شود از کسک عشق اسرار و این دهر ز ما هم روانی
شعر مسیحی محمد جان خیره محمد خان اول است که در عهد دولت ما در شاه اول البصیر فیضیه و سکر که ما نذران و یکسان و
و نه بخار و در بار از روس با این فریاد و طرف بان اما مامور شده بقیه در پسلی ملک امان از ابرار کفایت و ظاهر رضای عیبت جلالت
ما نذران اسرار فراری یافته مدت حکومت بود پس از عهد و خدمت خطره آمده پس حکومت نیز رعایت حسن سلوک مشایخ و
بود که در وقت خود در پیش شرف ارشادان بود که شایسته که در آن بار که دیده شد عیبت و در بای ترتیب دولت ابد گشته منزه
لا اله الا الله که نمود تا عیبتی که نوبت قرار که به صنعای میرزای فرمانروای فارس و جوهر عمان مامور شد و در سلک خاصه که در کار
و مخصوصا با عیبتا امانه است که اختلاف مسلک گشته بفارس رفت بعد از او و اینله قول را قاسم بود مامور بصیانت عرض و حفظ اموال
ابن شزار آمد و بان ملاحظه شکر خالص دارند با جمله جوهر طبع وجودت و این موقوف است و بجان مردی و منقوت موصوف خانه

مکر و رویشان است و ما بکشت صرف حدیث ایشان حسن سلوک با جدی که هرگز ابدی از و دلگرم بوده و شهادت بدی در هر یک
مکر و انفاق فاشده و با فضیله طبع موزن که بی نظم مضبوط سپرد و در پیشتر به باغی کوی مایل این حدیث است
فنا و از که در سلک انجرا از دم کمر **غزل** چشم بعد ازین خودم را از کرم عیبتا
بجایه و اینکند شرم نایدت این رسم تازه با تو کدام نشانها و در این پیشتر از کرم عیبتا شکر از راه به نهم از نهمی در
دیده که تو از نوزده دل میدید **رباعی** طالب خدمت دیوار نبود در هرگز
اگر این دو لب بهر شربت خوش بنده این عجب شکر است صفا که بهر صفتان دلر با ماه خورشید عیبتا
از به رسید بهر شرفش از شوق بخش خوش جاست شکر لغیم که بغیر از صید سر بود گفت که دل تو بواند عیبتا
ان شکر که شکست خامی نمی بنموب طمی سپهر اطمی از بهر خدمت کسب دای با و بهر ریاضت کسب دای بوی
خواجه که بهر خود گرفت زنی زن با و کی دوام خواهد کرد میگفت که هر که کا دورا زن صفت قتل عام خواهد کرد
صبا بهر استاد و عیبتا اطلاق بدر الواق و شکر لافاق اجماع ان معرف و اجماع ان بوصف جناب متعجب علی ملک اشواله
از به حضرت کار دولت و نصارت حدیث سلطنت شایسته که افت حریفش و دلف و دم سردی و پیش در بی مباد که گویند است
چهار سال که ملش بود و لیسوز دولت فارغ العتو و انصو که شد که در دولت ابدایت را از کل جری و غیر جاری پاری کرده در
سلطنت صواب بد مدت از سحاب طیر خاطر خطیر سعی بهر بهاری در او اس سلطنت با بد این نکته حکمت که در این دولت سعی بنای شکر است
و عیبتا در شمس مویان و المومنین کاشان که موله و منت ایشان است با تقییم حکومت قم و مضافات مامور و عیبتا
محرر و عیبتا بد مدت ایشان حضرت معصومه سرور گشت و بهر نعمت که در فضل المراج عیدیم اعلی که با بار فضل را کاسه و بار و خراج
مدار علیه امور آمد و منت از به عیبتا و حضور با اینله حدیث بنعمه که مل و تیغظت مل کی مینوی از عهد مضبوط اسطر و نظم
و عیبتا بر آمده مورد و نواز شانت لایق از حضرت شایسته که عیبتا لایعین رات و لادن سمعت خالصه و قی موقوف شکر

ساخت در ترجمه کنی و تفصیل مباحثش با کتابت بنامه و حجاب حکیم فردوسی و در باب حال و سبب قتل نرمن و صاحب خلافتی
بود روزی در غیاب حجاب ملک الشعرا بهمنی که اقلیدر استند ان درگاه دوران جمع بود و حجاب امیر کبیر خیریه عظمی اعظم اعظم امیر الامرا
مخالدوله حاجی محمد حسین خان قاجار که تفصیل درجات عالم را بنامه ششم الکتاب است و تفصیل طبقات ام را بنامه ششم تالی
الخطاب از برای روشن آن جمع را شمع در کمال فصاحت و اندازة قدرت این دو است و کامل نقل و افراد و بدو را کشید یکی از
یاران بود و حاجت غیر را نمی طلبیده که گفت ترا در کشف و خالق و صل غور مض و طلا بر نکات سخنی در مختصا بر لغاب
و در این دو کتاب هم معروفی و با سلامت و رایت بیشتر روایت موصوف در حق این دو و در سخن هیچ و این دو و غیر
کنج عقاید و راجع کی تا آنکه در چنان مقام بلایضا است را منطق موجب بحال و حکم صورت است بحکم ادای حق مسئول
الکبریا صفای لایق و جوار بطابق صورت نه بند و این استماع بنا جوار بر بان فاضل السیاحان را ند که با رعایت تحت نموده خود
و حجاب مغز حجابش معلوم و محقق اینک آنچه بدو نوشتن سخن فایق آید و شعر بدان رایت از تفصیل اشعار و شرح احوال و قوت
شایع و رعایت تقابل و ایراد لطیف و اثبات نوادر و درین کتاب از این است و منین بیشتر از آن فرخنده حجاب در آن
کتاب بفرزاده و ظهور یافته چنانکه اگر نظر انتخاب که در آن لفظ یا معنی بدیع یا کلیدها ملحوظ و مقصود است معانی فرماید
یا هر یک از مباحث این دو کتاب را از مروج و بهیجا و صیف و شتا و زم و زم و خرم و عرم و بزم و سوارنه غاید یا تکلف تفصیل بود یا
اید و ترجمه بدو کتابت المکرم حضرت محمودی بکام نظم کتابت بنامه حجاب حکیم را منافی اشوار غل ملکی الحواج فایع اطرا در باغ
خاصی مقیم و مود و فیها مانت نهی الا نفس و ند الا مدین که ایامش ندیم باین جهد در تحفیل فراغ و تشریط ماغ و جلبت ملازم و دفع
منافضات خود در شکایت سلطان تصریح باین سخن فرماید که **بسم الله الرحمن الرحیم** در سال هجری دوم بنامه ریح در سی سال جهل و هشت هزار و سیست
گفت و این استاد قادر با التزام رکاب و حواریت افساب و زیارت اصحاب و وارث ذهاب و ایاب بدو خود و قصد بقی معاصرین
در سال جهل هزار و سیست که محبوب کتاب است و بعد و حساب و در تفصیل خود اشاره باین فرماید که **بسم الله الرحمن الرحیم** در سال این بهلولی است

که است خود و سیه انبار من بکف من از فرشت خوارم بکلی سالی سالن مایه آری کم پس بطریق ادعای ثابت مدعا بر و ریت
و انسانی از هر کتاب و مقابله فصاحت از هر بابی از امیر کبیر پاره رفت باران بر عایت تقدم زمان روایت شعاع حکیم مقدم و
بعد از تمام در انشای انشا و شعرا است و هیچ دیدم که جناب خیرالدوله منیر الفضل البیان ششم الصبا بایان تصریح نمی نمود
و بان تصریح می داد و انبایان محفل خیر بربط بالضرورة انصاف دادند و باستان و ایش اعتراف کردند سخن از سخن بدین موقفا
که این با هم توان کوفتن و اکنون از آنکه برز و رابلی دارند و سهراب بیای حکمی را مع آموزگار اعتقاد کنند و محسوس
زنده و پدیدار التماس که درین مقام محاکمه و مراجعه بر نیایند و بر و قبول البت شایند و بدالات فاعطی القوس بارها باز
که از اندام سحره ادب و صیقل یافته جان و فقه کلام نورانی بهم و کلام شایسته که به تبع وافی و طبع صفاتی خود را از نیک تقلید
پس کوشش و وقت هوش است رسته دارند و جان دانش جو و روان سخن کور حضرت عالمی که انیکو نه تمیز از شان اوست
تفصیل فرمایند و درین دو کتاب تزل غایب از این افرین و نفوس هر یک سر سینه است و بخشین و نهی من هر یک گریزند
و الحمد لله من المبدأ الی المنتهی بحزین و حخته کتاب در جوانی شنوی لیا و مجنون گفته اند که در میان است و جهت پسر که در یکی از
اسفار از میان رفته و دقتری بوزن لیا و مجنون معنی بعثت نامه در مع حضرت شهریار و دم انبای روزگار دارند که در
ذلك الی الان باین جویت کتابی هیچ یک از استادان گفته اند دیوان قصاید قطعات و رباعیات که تا به دیوان ابوالفرج و عنصر
خاقانی و غیری است کسی جز اربیت است اگر غیر خواهد و رسانیدن این کتاب نیز جناب که در خواست زبان کن به پادشاه یا
خاطر محمول یا معلق یا منسوب بشرط کتابی که از سر قاعا مولود است و اسفقات مصون با جمله جنابش انبای می شود و
بهاون سوخت و مهتاب بزم نمودن و محسن معاشرت و ادراک صاحب مسلم زمان است و شایسته میان بروز کاری که غیر حکم
ظرف روایت شعرا است و اما و جنابش را خصوصاً مصدع مسامحه سینه خلافت و مزاج مجمع عینه علیه حالات بوده
سفر و حضر اخلاصش را سپهر خود و خواب و شرک با قیام بودم درین مدت الا بر و ریت شعرا که از آن عاجلان است و حضور

و جدا است تمام امور و منظور بود و بجزئی تکلیف لغو نمودندی و قصد نمودی در اوان نظم شاهنامه که با نبات قدرت هر حکم
چنانچه بخواهد عمل و خلاصه مقصود الایالات از یک مرقرات در شمس و بحر و خورشیدی و منتهی جانکه خود شیر الی بده الی انشای گوید نظم
آدم فروز نیست کم از دوست جو کم هست افزون ز پیچاه بیت بدین بخود انرا بهم لنگاه کشن نامهای من اینک کو
الاسلمی کار خجانش با برستی متظلمی از خدش استعانت طلبیدن انجام ندادی و باجم یاورد و در سر و کفش نوشتی و در شمس خفته
با اینکه در محل مشاق و قبول مالایطاف مشهور فاق است و با قرار بکنان از هم کنان طاق آذر پاس جانب صدق و رعایت
حفظ العیب جازا به اوصاف غیور است جانکه کس صد بقتش را نبات است یا کردن شوند و صبیبتش را ناپسند نام بردن
شعر و لا خیر فی علم اذ لم یکن له بود در خمی معفو الیک ذرا اللهم منس عینا بطول البقاء لی منت عینا بطول البقاء الی الله العلی
دویتی با رفود کتاب جدا گانه و قمری جدا گانه و در است تحریرها لطالبتش و بقا لک است بنمونه هر مضمون ایراد می کرد و مفصل که بان
از عاقلان زاید تحول بان بحر است و از دیوان قصاید نیز با بچه شرطی است با قدم رفت و تا بینند گانه اسوق اودا
و سیاق طایع مطلوب معلوم اید دستا جزدی شتم اغلب عنوانات بودند با سر ثابت اگر و با قد نشو فیق علیه التکلان
بنام خداوند پیش نظر در توحید گوید خرد فرین فرغیش فلار
خداوند این کوهرین بارگاه بر فراز این عرشین کارگاه زیندلی از فرغیش نهان ولی تر خداوند پیش نهان
مهر دزه او برنده آفتاب مهر قطره او زرق در بای آب به پیونده او فرغینده پس بر زنی یکی در دو و میبندد پس
که بر است زین فرغینده است دری زنی بزرگ فرغینده است نهاد زمین را در یکی که کرد با اسکانه که داد این نو زد
شد این خفته آمد آن ستم کش او چنان و چنان خسته یکی را در یک چنین بند کام یکی و پس رو بنده از خرم
بلی چنین بند فرمان پذیر در یک و شتابی که شد ناگزیر همه بندگی را به بند اندریم زنجیری بدین چون خفته ایم
از جلال کوهر چار خشیج در گونه سازد در کتا بسج که ای آفتاب فروزان کند که در شمس از تیره روزان کند

۴

بهشت و بهار آور جهر او / چنانها و زان کند مهر او / نیزی جو چینی بر بندش نمی / و با جان روشن به پیر مینی
 دو جهان لحاظ روشن شود / دور بهوی جادوگرش شیر بند / جهان در جهان نازا ناز او / چنانها نیا را وین ناز او
 از پستان پادشاه جانش / از پادشاه پستان احشش / کمی کو بهر زلی ارسته / از امانیه کان شکی ارسته
 زبیدار او هر من در غیو / رفقا را و کاسه مغربو / زبوی دهانش بیدر چاه / سبایی ده مشکای سبایی
 بختش مهرش به شکی شک / بختش گفتش بر زلی و رنگ / نه در نانی لرزه قبر است قبر / نه در نانی لرزه قبر است قبر
 همین آب و شش همین خال / کمی بهر پرورد و کوکوش زاد / دو پرند را و پر ارسته / زلی مایه شان کو پر ارسته
 به پیر یکی فرشتای جرات / بیای یکی در تنبای جرات / نه در کوهر آن بسج و در / ناین رانن از خشیج و در
 یکی سندان کو بهر نبال / یکی بی بهتر خال و خال / از آن خود بهیمش با کند / ازین خشت کو تنبای کند
 بیک شایرین هر دو زرسا / بنامیدان شد چندان این چنان / چهار خداوند دانا یکی است / همه توانا توانا یکی است
 ریاکان را و پی به پیغمبری / در لغت خاتم الانبیا صلی الله علیه و آله / بر کتبی از پی رهبری
 جوشن روشن من ارسته / من جانشان روشن ارسته / ز در بای بهت خشن کمر / ز نور ارسته خال مشکوین
 بفرستای داور داوران / محمد خداوند پیغمبران / ز تو گشته رانده کوین / بیایان ولی کنی از البصر
 بدان خسرو چه دکی بر دوار / سر و شال همه چه به پر دوار / مرا و زارستان دکان خدای / همه پیشان بر دوار
 بنه خانه پیشان تره خال / کو ازه زن بهشت مینوی کمال / بمره نور دوان بالا و زیر / درین زیر و مالانش فرمان
 شب تیره درو کینی فرور / از پرده ساز و از پرده سوز / ابر چه چرخیش از پای پای / بی پای او فرخش خدای
 بروی و بیوی و لغو و بخت / بهار و بهشت و سپهر و سر و شش / زیر دوان یکی پایه پست او / کند مایه پست از پست او
 مرا و رانند احسان زبیر است / فرود از خدای بر از هر پست / نهان از جهان مغرورم بپوش / درین پوست مغرور است

مفرّج

خداوند مهر و خدایان دیکسین و چو سنده شل و خنید چمن کی راست کوی را بمانده است از دستکاری مهر بند است
 امیدم بر آن کز بی درگ تو شود آهنگین بیک بر تو بسوگ تان مهر با عورت نشاند ز دور و برده است
 چنان چو کله بر مرکب چو عود شود و گفت آن چشم پر لولا بر خشم شکفته آب و رنگ کشان و از نه ماند این روضه
 سر نیدم و آن از آن دستان نگارند و نامه در آستان پس آن شد آن شد میوه دم نیز و مینده از پر و زو هم هم
 نم گفت شیر خداوند یک که دلای شیران زمین بر حال جوان شیر را کشاکش زن نام کار نیست عمرش آمد گام
 بسوگند او را و در گفت که ای نام کرد بایل و سخت مراد است از همان مهر بود ز مهرش فرو زنده ام مهر بود
 بهم بار و دیرینه در و کار زید در امری سیر آموز کار نوح هم بنا و در بکر و میت من روشن از نیر و بر میت
 منت در سحر و بار و در چمن نو بی سحر آسمان و زمین نه که که باشت انبار موش نه و آن که جان با در روشن
 بدان خیره گفت آن بگری چنین باغ است شیر خدای که ای بزرگتر بر کنده جرم مرا بفرخ برادر بدیم
 چنین آگهی داد زین داری که از یال من گرفته خون آوی در جان جرم بهشت اندرا شمع بر آن نعل کش اندرا
 روان تو در پیش سوز یک از آن در بسور و خداوند یک و کس ترا بر زرم آورم بخت کجاست بچشم آورم
 ترا باز دوزخ که از جان بهشت در آفرین یا رخ هم بهشت بد و عرو از روی بیغار گفت که از هر دو بر تو مینویس و گفت
 ز نیلوت ای جانشین من دوش را زین که نه کرد او هر عاکف با عرو کسین باز دار بلی گوش من درین راز دار
 شنیدم شد در سرای خدی زدی خیل در پرده ان سرای که در خیل من اگر بد کشش نیاز آورد و بر سر نیلوت
 از دور بدیم بلی از سر خدی به چرخ خنیده از خشم روی بگفت آری این گفت گفت من است همان خوی فضا ده خفت است
 بگفت گفت آرم ای دیر کی زان را که گفت من در بید سر و ش که بگری گفت شخت که بدی کوی بیرون در است
 بگفت بگریز این نیست که جوی درین سالیان رستم دویم گفت بچرخ خیل بچرخ ای این شکر خیل

چو از راست در گفت خویشتن تو میسی به قوی خفت خویشتن اگر بگری بر آیدت و هم باشت بکران نازی بهم
 بماند گفت این هم از من که چرخ آگین و به چرخ سپاه که برین کوازه زنان و شین سر نیدم چرخ چرخ
 و دیگر به نامه نام من در آن کوه بنده کان در سخن که من ختم از در سیم و باک ز خیل و لیلان دگم است یک
 ختم بدان رخن بای مرد که خواندند سلام از هر نورد علی گفت سم سخن آنکه من پیاده چرخم بدین رخن
 فرو دای از باره تیر بوی پس بلیه جود و بلیه آرزوی جوشند بر سال آذر کش فروست آری بی کرد و ب
 بگفت این سخن نام در کمال که این خواهد از من بلند شمس پس از یازیدان ناچار جوشند بر نداد و آیدار
 بغیر و بیک آن شیر کرد ز کرد آسمان چشمه قیر کرد نظاره ووشک بهشت که نه چون که لایه دل خیل
 سپرد و نیم نوشتن بر که بیغار گفت که من خورده بخت تو فرختم بر زو یال بخت تو فرختم بر زو یال
 که شیر خدا آسمان کوی سر نهان کرد آن آسمان سی که آن آسمان را ندینی جواب بچرخ که بود از هر ختاب
 بشهادتین پس و شت بود نه جرم و بار و با بر د تو با این بر و بر خیل و یال بیاری بر خویشتن خدای بی
 و فرخ و چرخ گفت دوی که آن شیر دل شاه بر خا شوی بر آورد و بر آجوشی زول بر آن زین شلان مع است
 و در شل که آمد دور و شت جد کرد از آن شل که آن چنان کرد بر نده و لایه و دار که شد آسمان و زمین تیر و
 سران بلی کان و در بید خورشان بلی کسین کنون در بید ولی قیر کون کرد و شت پرده شت نهاد و بلی و روشن سرو
 در آن قیر کون که شیر زیا نشاند از بر زنده میل و مان بر آورد پس خجواب رنگ چو دندان ناز و با بر شریک
 ز رخ زو به چرخ و بلیه بخور بر بیدش سر ناسند که در آسمان خویشتن سرو سر ناسند سر ناسند سر ناسند
 به شرب زل و در مویا باز زانکه شیر برورد که که بدید شیر خدا کرد را بریده سر ناسرا مرد را
 به شرب خیل اندر آورد و خیل هم خیل از خوش سجاده رنگ همان شیر را خویشتن زانکه رولان از خاک بر لاله و از غوران

دور و بین

بسو سحر با سحر سپید چه دلازلان سر به بر آید نم خیل را گفت درنده شیر نم سینه را گفت فرج پیر
 ز بهر جوان مرگ به از کوبن از باند سحرش سینه پیرش گفت ای کزین خدای ابا عمر و اوستی کیمیای
 بلغت آری ای امیرشوار که خیل را کین هست یار پیرش خدایس سر و کوی بر سبوی پاک و رو
 بدو ارباب از در بندگی ازین آفرینش پرسندگی کران تا کران اندرین کارگاه رخا زو یچم این بارگاه
 همی نم تیغ تو افرو و به بر پل بر دوان کز و به نوزده عزیزان خداوند گفت که ای شیر دل کرد با بال و سفت
 چرا خوش عروازن برین کروی خوراندیش در خاک چون که به زان ندیده نمی خوشی خزان خوشی را چنین بی
 سر و دلش بندد پس کز که مانم بر بندش مهران چنین رانده را و کج چون خوشی بی یو به آمد بر سحرش
 ننشید بدو خوش خوشی بغیر از کف کای را سخن بسوده جسته فرج بی سیمون بغیر و بی کون لغت
 زورش و لی سخت کز بست برانده و شخه رخ رسته پیرمید کین را و سر و بلند کین از کده کین من روست
 چنین خوار و پستان در بندگی سر و دنا تیغ شیر خدای جواگاه شد لب انو به دم کزین پس شام کس و دم
 کرا و رستم آورد و دیگر کرد در آورده بودی بدست نزد خورشیدی را را بودی بسو کشش و جان بغیر و
 بمان نازنین مرغ زیبا تو **در دمه ن صبح** **و تعریف علی** **در شیرین و امین و شش جانغری**
 جهان پیر و شش از ماه مهر **از خادمان حضرت** **صاحبقران کوید** **جهان همانان اران ماه**
 بلک مای بر دل گذارد و جاکم بگفت جان پیرین جاکر و عرا بدیدار شش تان جکل جلال لیلی بهر زین آب و کل
 رخش مهر کج و شش نوزده ازان تیره مهر و ازین خبره نو دوا بر کوی لی شش سماه و کسبو کند کین سارا
 کوی نیشک سید نوزده کند ز غنیه کرده هر کوه خدای دران از نزه و شش شش کجی درین از کوه دم و
 دگر به بلا مر سحریت نو کوی کج اندون سر و است جسر و ازین خدای خواسته جسر و افشش بر است

هر که کال نازنین سر و جهان پیر ناز و در سباز کشت با و کز باره از این من فروخت سبیل بر آمدن
 دلگشت پرویزان مشک پیر برین نموده مشک کاه پیر و کران خوش بیلک طوس فر بر آورد و او فرو کوفت بر
 دگر نای در نال جلال کرد دگر پرده آسمان جاک کرد دگر مهره زو پیر کما به کر دگر با ده کشت شد بلک مایه
 دگر کوس و غنیه کس از خوش ز او شد ناز را از سر و شش دگر چشمها در سباز دگر شید و پیش دانی از
 دگر ساز داران خسرو پیر زهر کوسه ساز پیرش بدست کسور رانده بید دانی راز شمشاد لار با بنیاز
 سکش براری مالن دگر کردت چنین و تنگه دیر پای ازان آفرینش شمشاد زاد زهر در سحر و شکفتی مشاد
 چنین گفت از غنیه قبا بدست اندرون کج افرو سیاب و تکی قطره بی نشان دلی کوی کین و درین
 دل رشت خواجه جم جم برار جهان ادا از پیش و کم سخن آسمان و مهرش نوما خرد مهر و کردان سپهرش
 بهر از ازان را زو دنا تری بدشش دوشش توانا تری بهی نشو و نشین با بهر بهی و بهوشن بین با بهر
 بیابان را و ز کج پر خنجا جان شد بسو پیرش سر با بین با کال این آب و خاک ز دال آب روشن بخارید
 بجای کشش خرامید باز دگر با خداوند است راز شمشاد زیم خداوند بهوش جگر کین استخوانش سر و
 بسو کج از لب پاک خوش **در شیرین حضرت صاحبقران کشورستان کوید** **بر سخت شمشاد جاک خوش**
 دال کج بهوشش از دوی بلی کس بود باز کج و بوی بهر شخ و شش شمشاد است با شمشاد خوش برده و کج است
 ندر کج بهر سر و عو کساز بر عو کج جان پرورد و شمشاد خرامان هر از شش طاعت است بر صبر حضرتان جرح است
 جوارنگ مانی پر زنگ راز شش کال مالی بسک نکارین ز پیر کج هستی نکار بر دیشان جون بهشت سما
 ز شلف و ز پنج و ز نکار و ز ولی پیری را بصر کج فر بدشش بهر دم دم زنگ راز لار شش شمشاد زنگ
 خرامان نرو ماده در بوم نام جوی کج دی و شش و شش خرام بهر کج آب روشن رولان جود و ششش جودش رولان

کسی عجب چینی که ایستوس که یعلی بی کی سندیوس هم از قباب اندران روشن آب با یوان لمی موج زن آفتاب
 و بیای کوبان مد و برشا شده دست نشان دران ملکه جهان که خدا شاه خورشید فر بهشت می آسمان هر
 جوی کلکتان نازده و یاد و پیش جوش جراح ازان سرو بالای شیرین زبان نذر و کارین بت و ستان
 که یاز زندی بالای سرو که یز لقی بر کمین نذر و که یفت بسنل آن جن ازان مشکبوسنل پر شل
 کشتن از باغچه نیم باز ازان غنچه که بر دری زان ازین بلکهای آن کوشنل سران ازان مرغ پند و
 که دستور بر اندام بیای برائی و روی جوش جراح سپیدیش بر موشکین بید بزنج سیه صره باز سپید
 کس کشتن دلو خیز او لفته غبار آتش تیر او بروش روان دانش راسته فزوده بهوش و زن کاست
 نمی گوید پیش بود با تون تو است کوبش نین نانون همه معزش کند از رای نقر بی شکله رای نو است مغز
 نیفتانده بر سیه زلال بهامون بخندید ازان لاله که بر رای او نکل را نشت گذارنده برای و انشت
 بخنبد موجی ز دربی آب شایده بر زده آفتاب کزان جیش و تابش آتش سران برای نشسته شد
 شاد سرشکی مغر و خیر بجای نشد سایه کسر شهر که روش جراحی بغیر خند زن جوشید و پیش شاه جهان
 بر که خدای جهان با ناز کس سروم داد بروش ناز ز زشت شاه اسن کسل جوشش از جیش سواد
 جهان که خدا زوین و پند کشت زهر و ز کوشور زهر کوه و شیت هم راز که یار پیش و زلم بر است پیش جهان دارم
 بیایان گفتار از جهان چند گفت کار ساز جهان که شایه سید نداید و رازره که یی هم رامیان شاه
 خورشان که شیر برادر بر آورده هر ابرغ فصیل بنه کردان شریه شیر زبان رده در مراره و مادیان
 نه که بور خداوند کاو سرومند که و ان برش جواد جوشکل خون بر تیر آورد بهر از و بار شجر آورد
 کس نیم آن جانم از جانور لکوه و بهامون بنار و گذر خرمند و ستور سیدار مغز بر شاه کتی کفزار نقر

بیایان رسید

بیایان رسید جوی شیر انوشه نشان خسر شیر گیر با یوان خرامیداران کشت با نکل و در شیر زبان
 سلیم برادر بر شاد و کشت نعمان در و روی کم و کاست بقوم و پیش مردان هزار نشیند خورش با یوان
 هم از چرم پیشان کند اوین کزان بال شیران به بند آوردند کشتن باغ خندان چهار زبیر لکله بند سپهر
 سواران چکل و شیر چکل هم ایدون جوشان چکل کشت نعمان خسر ورزه در زره لایان بدر لکله در فزه
 ابر و بیایان جوش هم دران پس میدان عکاشن ستاده بهر جاعان و عکاشن لکله دره شهر یار جهان
 غنان جیش لاند چنبد کشت لفت از زبان کفت راه کیز کشت اندر نکل آفر جواد بری پولی باره دیوزاد
 دو کوشنل سان به پروین بر کنده سم ماه و پروین بر راه سر کوشنل جوش جوش دیم بال جوی ناف اهور نکل
 بجای دین جوی دم از دیا بدن کس سنج و بولاد خای زبانش یار سیمی بالکام نو کوی زندان بند حکام
 سنج جایشند بهر سکل جوی کس پندان جوشند کس کوی جوشن بری جوی آب پیش جوی کس جیش تعاب
 کوه کاهه بالک از جیش جوش عوجاوش شاد جوشید است پیش پیش ترکان رور ویم جیش است بالای شایم
 جوشند میدان در که جوی بنوفید خال زوم کر نای نو کفی بنوفید آسوده خال زانک آن فریزدان پاک
 نمودار شد فریزدان زشت از بر باد با موان کسر جی از بر دیوزای نشت و یا آسمانیا و نشت
 با بهاری در خنی بدید ز داف و سیاه بر خشت بدید بر دوان زیز دوان شکوخی شرف و یا قبا با لکوهی شرف
 بهر بری ابر زده در مان بهشتی بر یزند رشت آسمان ز زینهای زرین کمان جهان غار او که خدای جهان
 غنان داد و باره جوشید جوی دمای جوشان بهامون رور و پیش و هر از پس چپ و است اوای کوس جوش
 سواران هم بر دوا کشت و یا زابی که در برین رشت کتی زوشان یکیک دری کشت اند جکل غار لکری
 ز نکل یوزان لکوه دور جوشان پرنده اهور بره بس ترک اهور و شش شیر بند غلنده شیران جوی کمنند

من بارگی بد لرزان چو وز تنگ گشتان همین کشید
 پیاده بدین شیر جنگ اوم ز خون خاک سجاده زنگ اوم
 کمان کارانگین بجا آورد سرنه زرد و کام باز آورد
 بگره خوشان شیر وی همی شک بکشد سنگ زنگ
 که خسرو بره لاند پیران صد بدان جرح چای منفیر جنگ
 بران بشرد زنده بکشت و تر برآمد بازه ازین جرح بر
 که خسرو بهر سخت شمع ازینم جو با شیر سنگ اند راورد کام
 جوی از دهنی از خاک و کرد پرید پیر شاه بادار و پرو
 دران کردان آتش آبلر چنان زد و کاش بدین وی جنگ
 پی و چهره و جسم و سخنان بهم بردیدان دزاک پرند
 که ناله برآمد ز کردان خروش بیاز وی شاه افین خوان کشید
 یکی پس بدند در خور خاک پی چهره و سخنان چاک چاک
 سواران هم در خور خاک نهادند و خوانند پیران شاه
 چو کرد و باغ خندان بگر ازان باغ خندان یکی بر که مهر
 نپره زان کوسها گفتند ز خند و جهان ابر نشوختند
 زانها بکشتار شاه جهان که چون پست آورد شیر زبان
 سر در کوی و زشت بخت سر به کشت ای سر اوار است
 درین داوری جاسر سحره بغیر بدین شیر را بر نهشت
 پیاده روان شد بهنگ شیر فروخت از باره ان شیر کبر
 نولفتی که عاریت سجاده کام بخیاره ز غارت کشت و کام
 بهزدان همی دینار و سبک سواران همه جان و داور سپ
 جهان افین آنچه خود خوا کرد جو سفار با کوش خود رست کرد
 جوین پیچید شیر زبان ز تر جل و کوش شاه جهان
 بغیر پیران مند را بر بنا که همان تر خورده هر بر
 ردا دار جان افین پرو که دارای شیر او زن فرست کام
 در افتاد چون کشت کوی جنگ که از کام نایست او کرد چاک
 سیاش بچند زور کرد شیر جنگی زنش دور کرد
 سوی شاه پرو زانند بود بهم شیر مردان جنگی ز دور
 سری چون تن کوهن پیستر بریده ازان بیل پل هر بر
 نشت از هر چهره را حوار به پروزی ان شیر دل کشید بار
 بیار سر سبز به با آفتاب با یوان ازایان جاور سیاب
 خوکا و دم برده در بر سپر خروشیدن کوس بر بند مهر
 کند رنجان بکشت شتاب سر در کردان از فر سیاب
 بدین ز شیرش روان شد جو شک اندر آمد ز به مویش مهر

بزین پادشاه جهان پادشاه و شاهان بی شمر خورشید ماه رده برده سردهای جماء اگر سرد بود و سردی دما
 بخشش با وین سر و چین دلی با وازان دین کار کام زن به سر وین برک و بار اسبیل به بند با و اسبیل طبل
 سیاه فروز ترا از آفتاب جلیا چشمش زورهای ناب بیازنشان بگو کار و کوی بد از کوی هر ماه روی
 ربنده کوی ازین این اراک بنارش زین زمین اسما بیون و بیون بر می کشید رخشان زمین کشیده چاده
 پیچیده را در آفتاب فراز به رده بد پای روی طراز بر نشان و مرد بر نا و سپر بر روی خسرو شیر کبر
 به پادشاهان آواز و آورش زینم دل خویش را ز آورش زین نشان از در بار رخ به بیون ایا خداوند کند
 چمن شاهان آواز و آورش زینمون بایون از آورش نشان بر آتش جلالت کبر و شمس جلالت از آورش
 ابر از زمین قسرو هشت از کشتن بر افکن و کشتن سپاس شود و روضه خند نیایش می خداوند زیند
 بر شند کون بر چهره باز **امین صاحب قلم کتب و کتابخانه بعد از کتب شیر** رسیدند و بر دستنشان
 بر اند بر آناه رویان کشت به ماه مهر و به شمس نشان رخ آینه زلف پر است به کوی و ده زنده و کشته
 بخشش برای و لنواز سر سر کونج و مرغ و کاز دل کونج برین بن جاد نشان خداوند و دوسن بکاشه
 بهارای شیر آواز از روی ستاننده هر ماه خورشید به نیوشند کار کرد کفارشیر بکار سوره جوع ز زین
 لکشی بخش چهرایش را خال رو او بر ساس خداوند پاک که دارای مار الکسان جان شد از بیم جلالت شیر زبانا
 ازین ساسان بنده به شید و لیکن نشاند آن به سر به ماه روی او را سیاب سرفرا سرش سر و در آرا
 ولی وین چشمنده در راه زبان با سحر او بر و رنگاه که ناکه در آمد خوامان زور بت ماه رو ماه خورشید
 مردی که از کما زک برود بفرشتان فرو فرستک برود بدو از زرم او شسترا بدین از زین سر کشنده
 خوامی و در کام او هر به ناز لکاهی و بی پرده زو هر به راز لکاهی و می و بهسم او بکشت رخی و بی زان بر کشته

کما رسیده از چشم آفتاب منی داده از زرم بوی کلاب من پش از پاکی افزون ز جان جو جانتا پاک ازین بر وین
 نازم آل پرده آرا کشت بری بر رخ از پر خود پرده پوش زکو هر چه بر وین بکوی میور بند فروخته از خم مشکین کند
 کندیش بخشش همه جای دل کندیش بخشش صبر نای دل کندیش سرشپ از آفتاب کندیش بندش را در سیاب
 زکو هر که برین آل نازین شکلش برین تو بنویس بچین شده پرده پرده به شمس سرش دلی پرده در خداوند شمس
 بکوشش کوشش زدی پرده جوهر کرده دامن اسما دران کاج جلیا خسرو پیرت بکاشانده بای و کشتن مانده
 سر بر رخ جو جلیا کشت چراغی ولی در بر آفتاب زبانه زلفدار در بند ازو رسیدند به شمس خدا زو
 از و ماه نشان کرد کین بهر پر شوب و جان و بر آتش مهر کمان سر و چالاک کبر کعبه بر که نشاند کرد ایش را خال
 پش خال کوس آن دلف و ماه جین و بنایش باز و ششاه کشتا به تر آسمان راغ باد زینش سر از ابران در باغ
 خدنگ دل شیر کرد و در د بر نندت دم از دها سپردا د جو بد آن بر چهره بونگاه برده سر شیر و در بنگاه
 بد و کشت کی مرد و زینر ک بدم لایه جوی سک زینم نوک ز برای توان ازین و جان ستو ننگان بدر باینگا کعبه
 در ننده جرم سبیل زبان به نیروی جلال چهر بر نیان بدست بهم بنگینی گاه کین بهر مهره و شست کاه و زین
 نرا بری داد و بر دای نام زینر کیه آمد سپهر کف نام نرا سر بدان بنگاه اندر است که بهر شمش آسمان اسر است
 نوکش هم آور و شاهی که بخاک بی باره پیش شود مهر بی کردن هر خداوند گاه کندیش ز جرم نوار است
 بازوی نشو رو کین جرم نو ازان شیر کرد و بر در آرم تو بهر نامه و او نام تو فر به تیغی زین اندر نامور
 بهمان چشم زنده کانی ترا **سر کشتان نورب مسیغینی ان مشهور** ازان هستی جادوانی ترا
 بت شمس طوطی خوشنوی **بجهان نوز شاه محمود** بریزد کشتن در کمال رک
 نماید جو رخ بجز کشید هور کشتا چوب نایاب هید سوز جونا را و در کاه و زینان باز جو کید و خرام کشتا زما ز

چو خندان شود شکلی شکر چو استخوان زندگنجی کمر غایب چو رو بکشتاها حسن سراید چو کف آسمانها بزم
 یکی راه از آن رهزن پیرا جهان در جهان پارسا بهیا یکی نازان نرگس دل شکر لزان ناکران خون دلها بدر
 برین سیم یک ووش سنگ بستم برین سنگ خار از نهان نشستن با جبر بر بر نهشت لبش بی الو و نهشت
 لب نه شکر بر باز بدال آسمان فتنه مین بر باز لبش بر زلفت نازنده سر و چنین گفت کای چای بر نهشت
 چو بهوت بنی صلفه در کوشش در ایا و نه فرغوش با د می گوید الکنده مهرست دو پیوندهش روشن آید
 دل شاه با مهاد با ر باد بغیر خود شاه غمخوار باد در ایا و نه از استان شهر بار ندارد چو از اوزیان شهر بار
 اگر نه شایسته مهر شاه زبانی نکرند چهره شاه لبش این صحن و غریب این سرود از جهان صبر و صحن
 که از فرزند و نیروی سپور لبش چنین نام جهان را بپور بهنگام کسبه داساز بر است شیران با چنگار
 بخود و زجای محمود ترک **چنگ نواز جعفر علی بن محمود و زلفش قلم محمود** بداندش نیست و نهشت
 دزی سخت سپاس و ستودن **و کز زلفش آن درستان** نهان که یکی کنده براردی
 در و کنده شگفت و شگرف چو کوه بلند و چو دریای زلف سر باره با ماه و کیوان باز نکند با کوه و ماهی بر باز
 شاید بهر کشتن آفتاب نه بزمده از کنده بران عقاب زبانی آن آسمان شمسار زبانی این شکل را روز
 بهمان ترک چون پور و ستایم که محمود خوانند او را بنام بداندش و بد کوب و رمیسا لبش در و نهشت و اینها
 نه از شک و جان ز پس و دل چو دیوانه لکرکان در نهشت لرو بی چو دیوان جاد و نهشت بهر شنده آن بداندش نهشت
 بگاه نزد از زود و دهستان ربانیده حشر از آسمان نهشت از زلفش کین در رب شب کون کس چهره آفتاب
 همه ترک جیح افکن تیرزن همه دیو ستوه شمشیر زن سر سر به پیکر چو کوه بلا شانش بجایش چو نازدها
 همه دیو با موی و لکر کله شش روز و کوه با موی یه نه از زبانی جانشان الکی نه از پیکر زبانشان الکی

بهر سپاس بر ار است لبش خداوند خود خواسته زلفش لکر کای و زلفش لکر کای و زلفش لکر کای
 شد لکه محو و ناپاک زاد بر زلفش خنک خاری ز باد بزم و زلفش جهان سر شاه جمعی با سر و شش به پیکر کاه
 کد این شاه و کعبه حیرت بهر کعبه در سینه چو نهشت ازین درم از د کس است ربانی ازین درم از د کس است
 یکی چاره باید بدین سبک که که از داید بنا که چو درک یکی آید کرد و تر کار خویش یکی چاره خواند آن بداندش
 بجفت لکر کله چو خور کاه فراد استاره بر سر دکان بماندش در روز کار فراخ کهنون باید است بر دکان
 یکس آینه بانش ای کاه بداندش زلفش پود و روی یکی ناکران در کس است که در باب و کس است
 الکر کای رست بر خال کرد جلوه سالاران جاک کرد بهر کسبستان آن شکست زن و وقت دادش تر کس است
 جان چرخم و کین آورد یک ترک و او رنگ ازین آورد فروز و خاور چو خوریم سر زند نام برین با خضر
 بود که کوه در یک چنگ ولی چون در شش نباشد و یک کد خاره خال و کد خال کرد کد کرد و ز باره کرد و نوز
 بهر پیونده بخت بدخواه چو بداندش برف است و آن آفتاب درین باید اندیش کرد و زلف کد خادمان سخت کار شگرف
 اگر در بنام و رانیم بپور تبرکان چو بپندری مرز نور رسد چو پیونده و بپای کند چو کافه مو و بر شگفت کند
 شکاف و بپندستان مان سپای آورد و زیر دستان مان ملاندین و زور و رنگ آوریم بین ناپود و نهشت جنگ آوریم
 بهر پیوند چو نهشت آمدت نهشت که بر خوب و نهشت آمدت و زبانش بهاد و جهان سر شاه کز نهشت زین بر زینه کاه
 بهر پیوند و بال او سیاه کند افکن کردن آفتاب سپای آورد بهر لایحه سر کجام افکن بال بهر جاور
 کس آینه باز و با چنگ کین ربانیده مردان جنگی ز زین بکار آوری کد او را بزار آورد موی مادرین
 چو اند سپه چو در بای قمر جلوه دکن بهوش و نهشت تر زبانش و دیم رنج دهان ز زلفش بهاد و استخوان
 ازین همه زبیرک ازین استخوان سر بر سوده خا بماندش محمود و نهشت کشید بهر خضر کاه و بپای بر کشید

افوز

خشیار

عصای سختی بدل

انف

[illegible]

[illegible][illegible]

شلف

[illegible]

به قطار خان دست و پا باز از قطع زمین بای صفای ملک مست تاب به روی کلان سلطنت از ملک
 سر بر آید و بن فتح شاه که ملکش سوده سر بر پای او ملک از پیش لبه دار و ملک دست زنی دست که دست ملک است
 در ارباب نصرت بر کشیدند و دم نه زای فروزی میزدند فضا را خفت در و با ملکند قدر را جل بر با ملک کشیدند
 از ده داران این قول را گویدند حکمت را بن صفای دریدند قصب پشای این سبب با ملک کوفت سعادت را به ضعف بریدند
 ملک کلان این فرد را گویدند لعاب بر کرد خود کشیدند عاری از ملک کان تر اندوه که در دایه دل بروریدند
 خواجه بنده و بوم فتن باز ز نام دین دولت بر بریدند قنطاریه در کان طفل طرب را به بهشت اندر آمدند
 متاع خرمی سبب خصلی از کف دادند و حسن غم خریدند و ملک با سبب روادی خاک ملکوی عفت اندر رسیدند
 دو صافی شرب چشمه نطق زلال چشمه صواب کشیدند دوروی برده دار و محفل صوت حکایت را روح فر کشیدند
 دو چند و گو که کوهاره اشک سر پشای خاموش ملکیدند لیل که در غبار ملک شاه ملک چشید و بنیاد کردند
 جهان معدن فتح شاه که به اندیش ز یک اصل افزیدند قدر ملک صفی نشانی را در بزه تیر فضا را کشیدند
 دارند با کاه شمس سر اسر ز خسرو زاد کان جرفی بر خنجر

یکی مهر که به شد خنجر نواز یکی خنجر که به شد خنجر بر خود با دین ال کرد و رو خنجر سحر طبع این در با گوهر
 فضا را فزاد در دیده بجان قدر را خنجر این بر سینه خنجر ملک عزم ال صید را ان خنجر زمین با صم این در سبب بر
 مد اندر بنم ال گوشه بر دین خواند قصر این چشمی منظر ستم بعد ال خنجر بر دینا که به عفو این خنجر برادر
 به ملک نواز و ملک ارا به کینی سنان و ملک بر در بجان ان مهر سلطان ستمی می پیشایم ضرر و شکر
 سر نه زای خنجر سوده بجان بجان بجان سبب ملک سر بچشم اندر غبار بر پشای ال که در دایه شارب چشم خنجر
 یکی را در بغل دستی به جو د بلیز بن زمین رو با هم فر جواقیل شاه اسر بر کاه جوی خنجر و این را روی در

از ملک

کشورستان فتح شاه که پیش بر کشید از خنجر کشور ملک قدر که در بنم جلاش شد از لیل جرمی آسمان است
 در سود و لیلیان شهر باران جبین بر در که در لیلیان

پیشایم هم در سزل به پیشایم هم جلال بر سر جان بلیز خنجر پیشایم جیب بلیز کرد پیشایم زیب دین
 به ام از چشم اندر روی تو قیام به ام این گوشه اندر راه فرما ز لیلیان گوشه کشیدند و ملک کشیدند دایه جرمی پیشایم
 زمین در جرمی کشیدند و در جرمی ملک در پیشایم لیلیان در جرمی کشیدند زور که به شوی جرمی با لیلیان
 سببای ز بر بلیان کشیدند گذری ز بر بلیان کشیدند جود غاب اندر و پیشایم کشیدند بد پیشایم درون در لیلیان
 فضا را سببای از نو تبارک قدر پیشایم از او بدندان سپهرش الیاد فید ز خنجر جهانش فرهاد بند ز لیلیان
 زینت و لطفی کوهر الین فصیحش از اندر پیشایم کان برین تا به لیلیان در روی سر و بران بار و لیلیان در دست سلطان
 بجان اندر تا به مهر خاور بچاند زینار دایه بنیان بقای ملک دین فتح شاه که به عفت پیشایم بلیان
 عد و بند لیلیان خام اندر خم آرد که گوید از لیلیان آسمان است

در پیشایم از دین بر کشیدند بلیان بهی بدو خنجر کشیدند نه خنجره لیلیان الیاد هر یک زخون دل خنجر به کشیدند
 بلیان غم بلیان کشیدند و لیلیان بلیان دین لیلیان کشیدند مسلط به لیلیان و لیلیان در شغلی از سر کشیدند
 بنشین غم بلیان کشیدند و لیلیان بلیان لیلیان کشیدند شکر چشمه صواب نهادند سن در بر لیلیان کشیدند
 پیشایم در لیلیان کشیدند و لیلیان بلیان کشیدند حایل و لیلیان در کردن ال سر و کشیدند در جرمی کشیدند
 از زمین کوهر به لیلیان کشیدند و لیلیان بلیان کشیدند عجب بنود در اندر رسم بلیان که در سبب جرمی کشیدند
 زمین را که به لیلیان کشیدند و لیلیان بلیان کشیدند ملک را که به لیلیان کشیدند معلق زین حاتم کشیدند که در ال بلیان کشیدند
 و لیلیان زینار پادارند لیلیان لیلیان از زمین بلیان کشیدند و لیلیان بلیان کشیدند که در لیلیان کشیدند

بان دخت که نشد زینهار و در طر
 بان نهال که نشد برده و اطلق یار
 بجستم نهال که بسیار سرفته بلبل
 بلبل که نشد زینهار و در طر
 بداند از آنی افعی بیکی هزار
 بر فیه دشت شوقی نکلند رنگ
 جای نمی زاده چلی برده ناز
 شمعیت ملایق تابانست
 در **البصا**
 بر لب منحنی ملاز جور و کار
 از فاخته من که در چرخ
 تیر از آنی خدایان گذشت
 نه شکوه از ارباب خاموش کرده ام
 نه حرف شکوه که در گوش
 در بر من خفتن خورشید است
 هر که که گوش از لب خاموش کرده
 نگذشت شکوه و نه بر یکرم بری
 که نه نفس بر بری آورم سری
مفتول سخن از محمد حسن آزاد میزدگان بوانات فارس است پدرش خدمت نواب محمد مهد میرزا اسرافیل خود جوهر است طبعی
 و خط فعیق را به پیکره منسوب می آید الحسن بخدمت ارباب دانش و بایست که بی هم غزلها گفتن که سید صفای مرساند شایب
قصیده
 ناسب ز دیو شوق شود چسب از چرخین بین ایشان بر میزد میزد و در چرخوار است **قصیده**
 در صحنه از رخ می آید که نشد
 و کلمه بیک مبارز خنجر که از داد
 کفیم بود و در کمر دل بدو شکست مرا
 گفت تو با چه این شمشیر را
 گفتن من و آنی که بر لبش
 گفت طغیم و طغیان کنی باید کرد
 لازم طبع سپید محبت جلست
 ز این که نشد از این طبع
باب اربعه ابوی در واد و صفای حضرت مرثیای مسطور الخصال و شعر شریفین مقال است که شریفین مرثیای محمد علی خفای بصدق
 مرثیای محمد علی که در دولت شد پیشوای سلطان شهید سعید برین استیفا معروف بوده و با نام ششون موصوف
 پیورده نعمت و مرثیای ترتیب دولت ابدی است در حضرت خلک سلطان الخلفه شاهزاده فایز قادر عباس میرزای ناصرب
 دیو آری این مالک زنده و سبیل است در مرتب برسل مطلقا خاصه ملکات طویل که مشهور به پارس نیل در من و در مرتب ترتیب
 و غریب باشد فندار که در سل سبیل است در در دنیا که کمتر از کارند که معاصرین را این مایه مخفی به یکبار از فندار جهان حاصل
 و این انداره نفیس بر مانع از تحلیله نام است بناری و دری و در دنیا و نظم و نثر توانا و بسیار فخری بر دو لایقه نصیر
 بلکه در صفای و پاس حقوق و حفظ عموم و بکار و فریدت و اناعالی که شایسته قصاید و غزل چنانکه در این بیت از شیخ فکاح است

ای غم روح پرور و چرخ غمنا
 ای غم غم غم غم غم غم غم غم
 فیضی بر دل تو نسیم و در شست
 علی قیام تو و در شست و در سما
 از کشتن لبی از روح طرب
 از کشتن شمیمی هم را بقا
 خال تو روح پرور و تو روح بخش
 باد تو نکل بر تو نکل
 خنجر صدمه صدمه صدمه
 طبع صدمه صدمه صدمه
 بر تو نکل بر تو نکل
 نه صدمه صدمه صدمه
 از تو نکل بر تو نکل
 نه صوت صدامه و نه صدمه خط
 اقبالی و اقباب مراد
 اسمانی و اسمان وفا
 ز شعلت جهان سپهر را نه ز
 بهر محکوم اندوه نمی تواند
 گوش بر حکم گوش بر نه
 بشکار این کلاه قدر
 کار دمان کارگاه قضا
 و کلان موفقیت صفت
 بارم جفت با حرم همتا
 از شرافت نشسته طور کلیم
 و ز شرف نظیر عرش خدا
 خوشتر از شرف و صدمه صدمه
 بهر نواز صفت قیام صفا
 نه ز قطع ان که نشد دیور
 نه با قطار ان رسیده صفا
 دولت بخار جلالان سیر
 بخت بخار جلالان سیر
 کارم از فخر و غم و بغیر و غم
 موکب جانشنه بمقام احوال
 موکب جانشنه بمقام احوال
 خود خوش بماند بهر کیم
 عود خوش بود دارد آنرا که می
 قدر کنی بهر کم آمد و جاده نوزاد
 نفسی بهر نفس آمد و کمال
 خرم خوش کن از جاده آرا
 ملک ملک سپاند چه فراری مال
 جنت غیر در شست و در سما
 توده کفار بر نهاده به شرب
 از شکر نشسته بهر کیم
 در شارب نغمه خوشه پروین
 سحر کار دال او کس بر لب
 مثل فروشدان او کس بر لب
 جانها در غم فکده افشای
 دلها بر غم شکسته از شکر این
 غم و فکده شکسته بهر کیم
 بهر غم و فکده شکسته بهر کیم
 کینی کینی چه صدمه صدمه
 عالم خوش شود چه خوشد این
 ماه فروزد چه فروزد ماه
 حرف خوشد چه خوشد بهر کیم
 فخرش در فخره هر چه زبانه
 خفتن در باغ خلد هر چه زبانه
 یار بر حال دل زار لرزیت
 حال دل من که بر دیار لرزیت
مونس سخن میرزا محمد رضا شاهره با فروشن مازندران است در اوایل عمر تحصیل مقدمات کرده بعد شورش عسکری و آورده و در خدمت
 نواب محمد علی میرزا صاحب خانی مازندران رقم نویسی است و فیضا نخلص لوس و انیس طبع خوش دارد غلبه فصاحت و بیکی و بیکی

زین روایت پذیرند که او را
این عجب نیست روایت پذیرند که او را
منطق در صورتی که او را
افغانی فرزند او را
این عجب نیست روایت پذیرند که او را
صبحی صاف از روز در روز
چشمی خرم زان رو بهاران
صباحی صاف از روز در روز
قدیمش را در خانه او را
زینش سبک که بر داشت
غزلش کردی که بختش
باز از خنده و غم و غم
زینش در زخم و زخم
دفعه حق و حق را
الکس بخش کوین و غم
نامیده از حمت و حمت
فرومانده ام خیره در کار او
الکس کویم که سر بار او

این عجب نیست روایت پذیرند که او را
منطق در صورتی که او را
افغانی فرزند او را
این عجب نیست روایت پذیرند که او را
صبحی صاف از روز در روز
چشمی خرم زان رو بهاران
صباحی صاف از روز در روز
قدیمش را در خانه او را
زینش سبک که بر داشت
غزلش کردی که بختش
باز از خنده و غم و غم
زینش در زخم و زخم
دفعه حق و حق را
الکس بخش کوین و غم
نامیده از حمت و حمت
فرومانده ام خیره در کار او
الکس کویم که سر بار او

این عجب نیست روایت پذیرند که او را
منطق در صورتی که او را
افغانی فرزند او را
این عجب نیست روایت پذیرند که او را
صبحی صاف از روز در روز
چشمی خرم زان رو بهاران
صباحی صاف از روز در روز
قدیمش را در خانه او را
زینش سبک که بر داشت
غزلش کردی که بختش
باز از خنده و غم و غم
زینش در زخم و زخم
دفعه حق و حق را
الکس بخش کوین و غم
نامیده از حمت و حمت
فرومانده ام خیره در کار او
الکس کویم که سر بار او

قطعات

الکس

الکس که بر روی سر او است
رضیل و وینان که نرسد
یکی از پس آن که گفتی علی است
که ما را خلاصی بود در میان
من از غیر کسی ندارم خبر
خردمند را از زنده نهان
عجب دارم از جمع فرزندان
بدنیک را چون یک انداخت
جمله سر بر نو که است
جوانی بگویم و جایی ز می
زین می که غم را بسوزد
ازین آب اگر شور خشم
جهان برادر جهان ندارد
باز از خنده و غم و غم
ارضا ای عشق هم بردار
عقل را در دل و دل
شاد و شین و غم از آن

الکس که بر روی سر او است
رضیل و وینان که نرسد
یکی از پس آن که گفتی علی است
که ما را خلاصی بود در میان
من از غیر کسی ندارم خبر
خردمند را از زنده نهان
عجب دارم از جمع فرزندان
بدنیک را چون یک انداخت
جمله سر بر نو که است
جوانی بگویم و جایی ز می
زین می که غم را بسوزد
ازین آب اگر شور خشم
جهان برادر جهان ندارد
باز از خنده و غم و غم
ارضا ای عشق هم بردار
عقل را در دل و دل
شاد و شین و غم از آن

الکس که بر روی سر او است
رضیل و وینان که نرسد
یکی از پس آن که گفتی علی است
که ما را خلاصی بود در میان
من از غیر کسی ندارم خبر
خردمند را از زنده نهان
عجب دارم از جمع فرزندان
بدنیک را چون یک انداخت
جمله سر بر نو که است
جوانی بگویم و جایی ز می
زین می که غم را بسوزد
ازین آب اگر شور خشم
جهان برادر جهان ندارد
باز از خنده و غم و غم
ارضا ای عشق هم بردار
عقل را در دل و دل
شاد و شین و غم از آن

اوله

اوله

مثنوی

اوله

ای طفل بود نو بود هم بود رسد استوسو دهم بودی و جز بود نو بود در نبود بود نهان نشد دود نبود
عشق ناله تر نشد دامن شعله ها سر از هر روز شعله ها راه ظهور آموختند بر دایم یک سر سر خوشند
شد عیار از شعله ها ناله دود شعله ها را دود با نهان نمود از درون چشم ها جوید رود در کون چشم ها گویند دود
چشم ها را دود ناپید شد **اول** **ایضا** چشم ازین رود ناپید شد
کشتان نشد را کج پید شد از کل او مبیل شد نبود فرقه ها از دنیا از هم نداشت بیل و کل مبتلا از هم نداشت
نالمان پید از این نداشت حسن عشق از یکد را نداشت احیاج کند ز سفا بر دل کشت سفا بر سفا فرو
عاشق تنها و سفا نداشت **اول** **ایضا** عشق و دیت با عجز نیاز
دیده را دیدار خود خیره کند نور صاف چشم تره کند دیده آب آرد چه چند آفتاب دیدار خورشید شوان جز در
عکس را پند اندر آب آب نماند بهار مهرت و بس آفتاب نه خفته عکس را آب آب نماند و پند آفتاب
آب شمس اند از حسن دل بیل دید مهر شوان با بهر باید اعی کر شود جویر آب بیل و آب دو پند آفتاب
ما بهان اعی و عالم بچو آب نور حق پیدا در آب جویر آفتاب کاه بریش سر که بر بدن کاه آتش لب که در بدن
که دود در آب کرد و خورک یا خور و خند که بر بند نفس حسن دوق با چند خراب دیده باید تا پسند آفتاب
ای گرفتار جهان بچ بچ **اول** **ایضا** بچ و دلکین جهان بچ بچ
راه بر سر است دزدان آگند هم مان راه دزدان سر بند پشت بر مقصود بویا تا یک مقصد از پیر به جهان تا یک
ای ره از پیر به تنور دلی تر مقصد از ره تنور دلی تر دیو غفلت سوار این ره است مقصد مقصود نو در خانه
باز داد ای بچ از راه خوش باز جو بخام خود ز غار خوش **اول** **ایضا** باز جو بخام خود ز غار خوش
باز صبح است و بکند آفتاب خواجه تا که بر غنچه ز خوب نه اثر از عقل دار سر نه عشق ناله در کوفه نه ره در دشت

عشق الکوت کرد نو انکی است خود را با عقل سم بکلی است عشق الی که از انکوت است در خرابین سو هم جان نشد
دو هزار و هم خود خواهم دی ناسخ اینم اردش سخی نزد هر کو عاقل و دانا سخی از کجی بهتر نباشد راست
خل خوشتر نزد عاقل کرم عدل بهتر پیش انا با ستم جستی از جال کویا کایا الکی خوشتر بود با عاقل
خود کلان دند که کند رند کاسته سید که سر فکند که با چنین کردار اگر سر نمند خود عاقل نیست خود نمند
نویکو هم عاقل و هم نبینم بنده ام در بند کاسته ام بر لری خدا دل بسته ام فایده و توده دل بسته ام
اگر بند در کرم آری سر بیک ز جو کندم آرد کامطر هم جال شوره بار و سال بهیج دیدنی بروید کبایه
کر کرم بند در آب صاف بولاب را فوک کویا بو تراب من کی نام ایله خواهم عاقل است بیل و خواست از خود عاقل
چشم من پیدا و چشم جابجا خفته و نایب سر آرد آفتاب شرط اول که در این است صفت و ان تقصود است
خود را باید که بر خود کس هم بکند هم ببند بست اینچنین کاین خود خویش زنده باشد حاش صد زده است
رده باشد لیکن از تن جان در کس پیدا و در کجای نهان خود هم سر بخار و درین خطاب غافل کفیم در کجای نهان
رده ان باشد که روز زنده بود بود پندار الی گویندش غنود رده بر اخل را کافه کس سدا را بر کویه خفته کس
از غایت جاد و بر احبات هم ز حیوانا بود زنده نبات زنده حیوانا نبات باز دار دینا به یز دینا باز
من از کف جایت نیست هست گوش کاری جان یزدان نیست کرانه از این چشم جایی برده زنده باشی حاش صد زده
نسبت نفس جاد و نبات نسبت نفس نبات و حیات نفس می کر جاد و نبات است پل جان است از وی بر تر است
جای صویر قالب جای بشر جان انسان پل جان دگر انک جان می بخش از جان همه هم نشان و هم خداوند
اینها را جانان است نبود غافل را جانان یزدان نبود غافل را بصورت امبی است خوب باید را در و صورت بیا
خواب را ناله که به نشناخت غافل را از امبی بس فرقه است خفته ان باشد که به نشناخت غافل ان باشد که به نشناخت

خوهر را نهم نباشد زنده جان ورنه از خویش با میسوزد کردار جهان اسیر ابدی غافل تبدیل کرد ز ابدی
خوشت با علاج چاره نیست باد و مرگ نیز از آن حق است چاره ندارد بلای احمق بچو آن کو کند رطل شقی
بر بیک ناکامیست خدا ناکام کرد از عاقل جدا ورنه ابد نایب است از بهی دست تصرف گوشت است
باز پس بپوشد سلاطین بدینگونه کرد و نیلوز بد خوهر را در خواب خوش ماندیم باز وین سخن خوش بپوشید درین باز
عقل کو فضا با کوه کند عاقل از عاقل و ابد کند زالی خوشتر باشد ابدی ابدی شد مایه صد الهی
عقل چو کمال شود از شوی عشق چو حاصل شود ابد شوی بر لاری ابدی جای خرم است آنکه از تسلیم با علم است
گفت پیغمبر امیر آسمان انرا بیل جنبند ابدمان الهی را فی زمین ابدی است از پس این ابدی ز ابدی است
صبر عشق آورد هر سو که از نخل اگاهی فرویزد ز بار دست باز و هر کجا بر عاقل عاقل کرد و بدل بر عاقل
نه بصیرت نه ذوق و نه لذت از صفا کایم بغیر اس عشق از اول و شمس ابدی است غفلت نماند و کمالی است
ناله از نقش کبریا در وفا شود و از عشق آموز سبقت گفت آمد همه مرغی در قیاس بال و پر در شش ز او که بپوشد
چو بدم فساد و غرور کند بر کند صبا و شش اول و بر بس با از صفت و شش کند اندک اندک بس بخود در شش
جایگاه بس سازد از خانه شش صبح شش آمده دارد در شش که کبار و کداری بر سر شش دست از شش شد بر سر شش
دار و شش هر دو با طبعی دگر بازار در شش از نو بال و پر بر بار و باز و روید بالها مختلف باشد و اما احاطا
لرجه این چو در بصورتان است فوت این بر جبار و دگر است این بصیرت خانه رست است ان شش این قوی زد و شش است ان شش
بار عشق نیل بی ساز کرد باز دل شغف از آغاز کرد شدادی باز بر کمال و زید ان شش و شش خار جالزید
باز بر طوطو فایزانی شد افتاب از نو ز فزانی شد کرد خود بینی ز ابدی دور شش غلغله از پای ناسر شش
ان شش چو این از و شش خار چو پستی می سوخت شش بس بر و آرد و کل از شش ناهنجار شش نفوذ شش

بطنها

بطنها باشد بنی را تو بنو اینست بطنی از این مسلم انکه کشت است از بران دست لاله زار و سوختن است
من از غم بند بر دارم لب دل **الف** بند بر کوشد این خلق آبی
من از غم پرده بردارم گفت تو پرده در چشما شقیست خواهی آری بیرون زین پرده سر اندر بی شوق پرده
در صبا ای عشق عالم سوز ما صبا ای شمع جان افروز ما از تیر قی و زانده خرمی از تو ابری و شاد می شش
انگاره و ناله زاریم ده جز زید و دوست بزاریم ده زخم میجویم ز تو ناله مرهمی من میجویم شش طاهر می
ناله جایش شغل بر خور کنیم یادان زلف میگویند کنیم ناله جی در دست خود نام اسیر جد حکم نفس فرما بر پذیر
باز کرد عشق از من داوین من ترک کرده ام در خوشن است تو بوالا ابد خوانده ام بیک اندر تیر ششوت نماند
از تنه کایم که بپیم ده الهی ز نیلونه کما بسیم ده تا خود و هر دو جهان یکسویم انکه از باطل سوی حق رویم
کردار غریب شش چو شش شری آرمش یاز کردار شش خواهر را بیدار باید کرد باز وقت کوه است این ره بس
رحمت آمد مایه هر غفلت چاره غفلت چه باشد صد متی رنجی از با صبر و پناست کند به از ان رحمت که در غایت کند
خشم کافرا به ادب درنده خوشتر است از لطف گشتی فرا عقل راستی فرایدم بدم این عذر اهل منظم
مسئله اندر دفع خطا پس تو به از جرقه سوی حق بود پس تو به چه به گشت از خود بحق شرطان فقدان شش سبقت
تو به عامر شش از فعال شش زن خاصان تو به از احوال شش تو به خاصان خاص را سعی شد بازگشت از ذرات خود سوخت
خویش را بیکم که در تو من بر کن از پنج وین بسینا من نیم شادی فارغ کن نیم زخم نیم ششیم ششیم کتر ز کم
اشتها به کذب و کلام این طمعها وین بسوها جمله فم سوسل شش که را این فاسد مزاج مسهل باید که پذیرد علاج
زایه اگر تو به از شش کند عقبا را تو به از شش کند تو به دل بس خوش کرده اگر کسی احقر از آورده
زاد و نهی کرد که رست و جا جس عصبانرا چه بسند بر دل رو کلم از هر کجایی حاصل است زهر بر نوعی که باشد فاعل است

هم مشعر باشد از خود زنده ام دل ترک این علایق نسام گرفت از نزل جامه فخر جوت جامه قلندر تو مار فلک است
 که به نیروی توانا یا خویش فخر جویا بیل دارد از تو پیش در تر لای تضعیف و لاغری است بشه را به توازن راه بر در
 عرض ضرر از تو افزاید یا بشکاف در قناعت بیکجی بجز رسا صید و نه ویر جویا روی رستی و صدق کا و ابدی
 جای درویر نه بوی و غراب و ربای دی و یا با کلاب لطف الی الی خاص آدمی است بازگو خود و مراد از لطف است
 از کلام بود تعبیر مراد شرح کردن از ضمیر و اقوال این باشد خاصه نوع بشر بلکه هر نوعی است با لطف و کرم
 با ویت این نباید رو پیاف تا به بینی زاع را به زار زاع و ز لطف او که باشد عوض جنس و نوع و فصل و هر بی عرض
 منشرح باشد از خود و خشت الت معقول تو محسوس است پنج حالت او که است و در اصل او را فرزند کائنات
 آنچه چه در تو و روی به عین خود چه در تاجه دارد و در زنا هم اثر آمد مؤثر را دلیل هم الی سبب کفیل
 از قیاس است در صورت این از به بند جد صیر و سبب صیر چه شد او که کار سبب نبود این است چه سبب
 بر نه محل و سبب است **دل** **ایضا** آن سبب از قیاس است
 خود چه بود است از پیشگان باز پیش میل و با بوزینه کار با هر فرخانه لب بوزینه داشت روز فرخانه قدم بر کشت
 یک سبوی است بود اندر قضا و ان کثیر حفته در لیس را دید بوزینه جو خا خانه را هم سبوی دید و سبب سبب سبب را
 نرم تر مل میخ خود که زود با سبب چو است بس خود و بگوید پس هم خواهی مری در گرفت اندازان است بر کف بر کشت
 با هزاران پوریش آمد پیش از ابر مع از بوزنه و از رشتن میخ بر کند و بندش بر کست بس کجای خویش محکم بر کشت
 نیم حفته ان کثیر نیم چشم می بدید خنده بود و خشم ناله از در به هزاران برک و ساز باز آمد خواه بوزینه باز
 دید سبب سبب و بوزنه شد جهان بر و سبب چو روبرو هر کجا در خانه خوب و سنگ بود خواه از سبب سبب سبب بود
 بر پیش و ریش پر و رول کاه فنان کاه خیزان که دول فارغ ان بوزینه از ان کشت کشش و کین میخ خود بنده خوش

کاه بخندید و کسید بد نیز نه بریش بر بریش خرم نیز و ان کثیر بحیان تا دیر کاه کثرت دی دیده که است کاه
 این مثل رشت از شوز را ای تو هم بر بار و سبب بوزینه باز عقل نزد آجوان بوزینه بود لغت ان مکاره دیرینه بود
 کار و مراد از نفس کشش است تو هم بگوید که کار کشش است این سخن را از پیش روی در خواست لیک در قصد سخن او نیست
 بر قیاس نکات بوزینه است تا سبب خواهم تا شد زماست لطف الی الی است الی لطف منکر در جنب صورت لطف
 چه چه بیتی گفته اند از قبیل و زبان عقل بر فعل حواس به که هم این ره سر و سر کنیم لیک این از این خوشتر کنیم
 عاریت کردیم از دلان من زبان تو نیز و کونیه سنای تالکنی هم این حدیث لغز را پوست بگذاری و کبر مغز را
 کونش سودی از این سودا که کاه به بعضی از این در باری گفته اند از این بیشتر که بود صمد او که بشر
 نفس خردت خود کرد گشت صمد او که این صفت باشد است آنچه به رشت از این داشت و هم عفت نیز در و رزه
 نفس الت کند او که نفس حسی و در کثرت با ل نفس و آنچه با الت شود معلوم تو هست معقول تو با یوم و یوم
 لاجرم نفث محبط و می شود و نه در خود و تصور که شود شاید از محسوس الی الی که بود با وجود حاس در خارج وجود
 لیک به معقول فرع عاقل است ذات او با ذات عاقل باطل است این سخن را از سبب داشتی منتی بر کف تا بکشد استی
 بکمان نشین با مار کین عقده در رسته دارم باز کن الله را معبود خود را بگو جز تو باشد تا تو باشد عین او
 که تو با این خود چه بینی معنی که تو هستی فاما و باقی حق است جز تو را باشد محاط نفث است خود یا نفث است نفث
 ای امام و پیغمبر شمس **دل** **ایضا** هم طوطی و هم نو سبب
 ای فروع هم از نور دوم انظر و انقبس من نور کم تو سر یا بعد ما نور سر تمام من زبان سبب هم ظلم ظلام
 صفت منت ظلم جز هم هم تو بود و تو خواهی بود هم من کرم رو نه نام سوی تو بلکه همین رو به بینم روی تو
 ظلمی را و بسو نور بین صبح با یان شب و چو بین ارضیا ظلمت چه چه در جوفنا تا رو و ظلمت خانه جوفنا

رو من نشسته بحال است در خزان بک این ببال است اولم و سنی بیاید داد است ناتوانم زان لبرم دست
دشمن سوزان چشمی غرق خون طافی اندک غمی از حد فروان بس بنام کشف هر گونه راز بس بنام سر بر سر و نیاز
زبان بر کوشش بغیر و فاکل **در** **الف** جازم است از ما بر حال من
ابن منم که میان خجل و فاکل می بزم ابد بزم وای قوس بخود و در مانده و کشته ام خنک از طرف جوهر ام
هر کس از فیض جوهر می گرفت بر مراد کام خود جامی گرفت در خور جامی نیامد کام من لایق نیات شدم جام من
شرح اوصاف کنیم زهن شده لیل بسته چشم و کفش شده باز نشسته و کشتار خوار زار خود به باید اعمی از کل خا خیز
گیت من در هر دی بار صده گیت من و اسپه از قافله بنده و کار خود در مانده از در صاحب بخوار سر زده
بنده با شرم و کساح و صبور با که آو خ با خدا وندی حضور مستندی خسته و مسکین غریب از صدای عام سلطان با
یاد من دارم که روز جزا رس راه باراری گرفتند از پس ان نهان در صوب خود خمره نشسته این فلو سب خنده کشته
بودی منی اندک این یکد کسب لیل با پیش بود نام هر کس و عیب و ان در ان نشسته صوب و بغل باز مغشوش و با سیمی
هم بگذران نقد مشتی بجا گیت من در سیم و زر صاحب صواب جمله با هم سوی بازار آمدند جنس خود را خریده آمدند
آنکه سیمی اندک اندر صوب داشت بر دوی دکان خیار کز داشت یافت نامان و تو هم وجه حورش که بشاید زان بد را بر سر
و آنکه خمره بود ویر فلوس هم بدست نهاد مقدار بر سوس و ان در مغز و سیم و زر شده جانب دکه وصول کرده
رخبت مشتی بر نقد کم عیار که ازین صلوات ان صلوات بار در صلوات نظر کردش هزار گفت ای جای بد صلوات
اشتم بکندار و این زر را کبر شخه را هم که از این زر را کبر زر لبر زد و سوز خاشه شو در بر بند و ان سوز کشته شو
کس بر زان این دکه صلوات کس ضرر سود ازین کار نبرد روح پاکت ای غل این شده شو که استانه قلب صلوات فرو شد
ان غل ایند منم که نیکه دول سوخته نبشتام زان دکه ان حرفیان کشته سیر از نایه شو من بجانان همی از جایه نش

کلمہ

کاش که شود زو و شکر زار نقد قلب من زین گیرند باز که زین پس ملک کرم پیش راج باز بستم نقد فویش
گیت هم من فدای کجای از بهمان تن زده اندر شمارا کهان که منم که در سرار طریق سو من زین ره ای رفیق
نه شتاب با خطایه نمود نه رفیق از دوزخ آب از آب معجب اندر فویش زیند از فویش دل خوش از لغت را که دوا
سکندر کار و دلفیارت جالب اندر گفت و در کردار نیست آب تازی در سخن و دند عمل همچو خرافه حیران در عمل
با تو ای دانی سر هر سری ول ایضا
نه تو دانی که دانا جز تو نیست مانول ما و تو انا جز تو نیست بلکه ما دانا و دانا یا تو نبی
جالبه تن نیست مغلوب است ورنه که طاول و شاد از کلین است روز و شب از این جهان را از طعانی و شرابا سرسد
جای چو طاول وین کلین است از غذا های گستان با فسیب فوت این کم و زان افزو شود که تواند جایز تن برود شود
فوت و فوت تن است با نمان جایز علم است و کین غنچه با عمل نمان بدست آید نه آب با عمل سستی فرایه خورد و خوا
عشق آرد و در علم آرد عمل غافل که بل نباشد جز و غل عاقل از این اسیر جبار بود جان اسیر جنبه جان بود
نه به جان ماکه از سرچسب خاصیت از نورش برفت پس مایه سنا کالمه ملوک تسیم که چو طاول ویم شاد از کلین
کرده جبار با را مغلوب خال اید رفعا ابر ربع از جبار پاک جسم با کانه تو در این خاک که خارج از الایسلین خاک
در ملکند و ملکات را ملک در بینند و نیشان استخوان عاشقان درین خود جبار هستند که در خاصیت ایمان دهند
عشق از این و با جان عشق را با کفر و ایمان چه کار عشق نه کعبه شناسد نه گشت عشق دوزخ گذارد نه گشت
چیت جنت خاکی از کلین عشق و ان سق خاکی سری از انار عشق سوز داری شعدار باغ نعیم شود یاری شمع اطباق حجم
خلد دوزخ و قهر و کام عشق ایضا
شبه در دوزخ از انار نام فرودین نیار و کل باغ عشق را سسی باید هم سوز چشای آورد دانی ش فروز

من عشق اسمی می شنیدم / اطلب سحری کجای دیده ام / فاش میگویم که من عاشقم / که بگویم عشق صادق نسیم
 عشقم طلب کار طلب / ای غریبای شلفای عجب / عشق را بهد انباشد منرا / تا بسوی راه جدید مقبل
 خانه نهان کرد و فنک پدید / زان سو طلعت ما و ما زید / که طلعت منت ارم گذر / سوی عشق الهه کرد راه
 کار و دولت نشد درین / محل او در میان کار و آن / که محل پیش را ند که پس / سار با پاشع اشتراک پس
 عشق میگوید که ای کهنه کوش / از سر و من جهان اندر خوش / از فروغ هر دو عالم روشن است / بر قم اندر من مرد و زن
 عالم او هم روزم در گرفت / انتم در جمله خلد و تر گرفت / خامه من زلف امیر گل است / زخم من نغمه سار میل است
 از خم من صفتی که یافت / ماریت از دهن من سبک / حبیب هر صبح از من جاگ / جسم که از من بعش بال
 سر سینه ناباهی در کوی من / **دله** **ایضا** / چشم بر بند و بین در روی / چشم بر بند و بین در روی
 بارین دیوانه گشت زبند / فاش میگوید با و از بند / در همه عالم به منم غیر دوست / منت عالم حبیب عالم از دوست
 که در دست این عاشق شده / ای مسلمانان که فکرت لعل / اقلو نالیغ ما کجیب / و طر حرا اینی جا کجیب
 من میگویم که عاشق کور است / عشق از کافران سوز است / که فرم منم از از گشتم / بنده شایم نه در بند شتم
 این من خایه فرین خایه / دور ازین ناپاک جان پاک / این سر در خور و ویران کرد / این فکش لبه لبان کرد
 جان سلیمان این دل خام / که بر و فتنه ز رسم اعظم است / وین من منم ان دیو عین / اسلیمای در رویه و عین
 آن هر اس باطن ظاهر همه / ادو بر گشته فرمان بر همه / دل کوناداد جان کبر و تن / خاتم جم رستند از هر من
 صبح نشد خبر و زبیر و من خفا / **غیب** **ت** / ناز بر بر و گشتم اس خفا / ناز بر بر و گشتم اس خفا
 آبا را سوزن عشق از جگر / حال این عقل غم فراز کاه / خرمی خرمی خرمی خرمی / که سبک غم غم غم غم غم
 دنیا پاکت نشو و رو کس / بر و فکرت نشو و رو کس / خود جاکس هر چند دار سر جاک / سر بر از جاکه تا جاکه

۹۴

این که گشت از هر جا / هم عالم که عشق به سلامت / بر لعل و در زلف و در زلف / بود چون کیم این شکر نامه
 در و جوبیت به پیر بود / **دله** **ایضا** / که شوقا که به پنی از جاک / که شوقا که به پنی از جاک
 ازین بحال در و خدای / بجای باز هم من سر با ما / عجب خلقی از از تو فکرت / اندر و پیش نباشد جلند
 شایه طلعت او و در صفا / آله رخت من او در شب / هوس خرمی از سر به لطیف / انش و در جاک و جاک
 ره جو مقصد بودان / عشق ان منت که نه کنایه / کنایه از طبع و جی شکر کوش / تا شو بر و هم شکر طوفان
 منع نظاره و رخت شایه / **دله** **ایضا** / و شوقی بود رشتی و زیاده / و شوقی بود رشتی و زیاده
 بار شایه هر چه بود / که بخورده به عشق هر جای / و قلم رشت به و صحبت بکایه / تا جاک که قلم رشت به بکایه
 دل رسوده از مصلحت عشق / عاقبت نیک شایه / دلم از سینه به شکرت که در خانه / شوقا که در دست ندم صحرای
 حاصل هر چه از جاک / **دله** **ایضا** / هست که کوی کون کون / هست که کوی کون کون
 چشم بر بند و فکرت / تا به پنی که فروغ فکرت / چشم کون و ان باغ دلارای / نمی از بر با مکتبی از کون
 چنان بود درین / بجای از جاک / سر مجید و می افق نیارم خود / زلف خدمت شکر و کون
 به کون که با این به بند / کو کون از جاک / هم قصه و کون از جاک / زلف با فکرت کون
 دشمن و دوست که کون / خلق پیاده به دوست / گفتش به جاک / گفتش به جاک
 ز به پنی که جاک / **دله** **ایضا** / در جاک به جاک / در جاک به جاک
 رشت میگویم ترا اول جاک / دشمن بود این خشم جاک / نو کون که کون / نو کون که کون
 تا به پنی که جاک / که فکرت من کون / صد از جاک / صد از جاک
 زنده پلست که کون / و فکرت من کون / ادو از جاک / ادو از جاک

کوه منبت از نوبت بار نغمی است کاری نکرده که گوید بر اینست من خسته دل شکسته لب تشنه ای غم که با همه بد حالت
مار بعد خولین خط است که جم چند پله پیش بندم از عطاش عفو تو دیده ام و گفته ام که بر جرم مانعی بخش نگر است
بر کشتن لاله نزار و در صحنه **دل** **ایضا** الا بران دلا که نعم منبلا است
کشتن دل از جهان دیگر است این معین را کسانا دیگر است از جهان از راه ماهر دارم طایر مار شیدا دیگر است
البطل از بخت نبر گیر خست کوه کب مار شیدا دیگر است با تو خاموشم ولی با دوست هر سر مویم زبانی دیگر است
من نیم آن من که بودم مرا بر زمان در عشق جانان دیگر است شد جهان بر من دل کون با که ایله می بینم جهان دیگر است
می نماند به جای برده ام با که باز منی نادیده دیگر است مایه جان زنده و باران بجان بر تنی در روی روم دیگر است
ردن مازن از یاران بجان بر بهار بر اخوان دیگر است میرزا از عشق لاف نشا ط عشق باران از انک دیگر است
نکست این من خا خا خا بجان ببار باده که دنیا در روزگار است خروشن که در خشم کرسنه است بر دوش و در غلج و در بار بجان
زبان سوس بغم با که بودم که گوش خلق در جور و سنج خط صحبت می نیاید بر و از این عطا بر تو باز ایله می عشق است
سپه باغ نشا که در کوه را بانی **دل** **ایضا** ملا خال در سر و سپهر صبا است
راه پر و شدن از هر دو جهان **دل** **ایضا** من با کم این جای سنا است زندگانی نقیض من جهان است
خود و خانه هم منور و ستاره که در تیر بری و بر مقام است سود باز چهار کرم بر نشا ط من سود ده زن مایه نیام است
وقت آنست که منجیه بر کم است **دل** **ایضا** ای ساد و بی طره شاد در دست
کف زان و دست بر و از و در **دل** **ایضا** برده بر دم پر و خلقم هر چه که است ناله آید بجان منع بر ارم زنیام ناله خند بپای تر است
جاک درین کار است چه بر سر با **دل** **ایضا** جاده در محبت است چه بلا و چه است ناله بلب بر سویت بر و ارم است بالک و لکه دار سر نشا است
عجبت که بر تو تو فرام **دل** **ایضا** که بسو رود و مایه افاده است بدارم من و در باز خرم مبار که چون لب لبم نشا است

رخت خرقه و سجاده بر منبلا **دل** **ایضا** همه دهند که نردم و دیو نه دست شمشیر دست که و سر من تمام است با و بخش خوار باده حرام است
دفعی خراب بخدمت کد ری بود کوه نبود خوشتر از با که بجام است مفتونم من ز با طاعت و ابله که بخت نصیب من است
دو کوه در دهنه بیابان سنا **دل** **ایضا** از عشق پر سید که ناله تمام است بتر از انکست دیم خطا رفت با خصم بگویند که شعی بنیام است
خوش از پیوس در دل سرده خا **دل** **ایضا** از عشق ط اشیه افرو که تمام است
سرمه باده بسو که کس کس است نه همی سر کدن جبار و با که است که کف نشا و اسلند زند جوق کرد مجلس و مینا و می دراز است
از بطایع شکسته لب خست ناصه است که هم نشا هم صرا زوت من بدل دارم و به بر ج و شمع از بهر پروم جاسوسه را در پر است
از من ای با که بوضو کس که از نغم مدارید که در جم زما آذارت چه نویسم که سر و اسبش باشد معنی لفظ و بداد و فخر است
خرم از دولت نشا نایب **دل** **ایضا** کاس خروشی است که خنجر صبا است
تو که بوسه می من حکم که است نشو که لکه دم من لائق کندت تو از اسلند از من سر خوشیم که هم من چشم شکم تو بعل تو نشا است
دل را باین توانا بر این بازی که شود عید غافل تو در غم کندت تو از سر و کرمی من که هر چه من دست کوه من تو بخت است
و از اهل و فساد و سر طغیانی که بطف میستند و غیر میستند تو به غم و زنت طی و چه با نه غدا که بهج و فریاد و زما و بخت است
و چشم من تو فریاد نشا **دل** **ایضا** دو بند لاف تو ز بخت نشا است
پیش من چه که از شرم غم صفا به طرف که خرامی نقاب دارند جلوه منع تو هم تر لغت خلق امید کاهی و بر سو امید و ار نشا
بدیده شک جیب بلبه دای بر من که بر ریت چه بقوار نشد شب است بخت من با و لاف او خا سپه سر زنده که اساه که نشا
چوبت بره مقصود و میروند که من باده این هم با سو نشد که بخت نشا نشا و خال و نشا خوش مجلس زبان بکام بانه نشا
هر نفس مجلس و در معطر میست ناله دار از انک لاف معبر میست بر تو ماه ز رو و حاکت میبرد غلج بلبه لاف تو بر میست
شرع لاف تو از انک مجلس **دل** **ایضا** ذرا و صاف تو بر ایه و فر میست بر نفس شوق من از با تو از تو و هر هزار صبر من از روی تو کمتر میست

مستعد

وصی خیر الزمان علیها صلوات الله العالی الرحمن کشیده و بعد از شرف و جندی توقف از مباحث صحاب و مصاحبت
اعراب ملول شده بجانب عراق که در جمیع احوال فانی است در جعبه اوده با نفع معرفت و حب صناعت مصاحبت صحاب صحابی
و توقف کاشان را از هیچ برسان شخص و بدان داده با یکی از اکابر شهر فتنش تقرب و صلتی افتاد با ضروره در آن دیار
اضمار کرد و بموجب پیش و دانش و تصدیق ادا و مناسبات خاصه جناب ملک اشعرا از محافل با هم نشاء مقررین را که بطفه
حضرت ظل الله در چون منبع در کتاب و تجلید در حساب از و مشاهدت جنگا برش و قایع دولت روز افزون و دار و عیال قدر
خانه بنام سر فرزندش و قایع پست سالد دولت دار از در تاراج کسی که با آن از خبر متبلی لایق و در تصفی مناسب تمیض و
نموده با سید نقاب بجهت و زینت ازیت گذر سایل عذیده مایه کرده بزمیت الحانه و زینت المایه و عیال ملول و تحفه
عباس و شیم علیه موصوف و معروف نموده و مشهور و مذکور ساحت الحقه در طی پروتی ابراد حکم کرده و در شطر سطر صغیر
آورده که حسن بیال ال برحق شناسد و ب دان مخفی نخواهد بود و نقاش این کتب را توصیف و توفیق این بس که مقبول
خاطر حضرت شاهنشاه و پسندیده و دایمان و کامیاب است این تحریرات تقریری و بعد از آن آمده موجب سرت و فطایح
و بیاط است و مجالشناسان خطا کتب لغوات و با مجا و دانشند از علوم سهو و تشبیه حصول مطالب و تمیید و وصول آثار
تقریر او و تحریرات بیع کتب است و در بعضی از مواقع ضرورت و تحجب از موطن خطر قولا و فعلا کتب صحاب مجددا از فحول سر نشین
معاصرین است و در فکلهین متاخرین با فیرش بعدا و نزدیکی دل نزدیکی منزلت است دیوان شعی دارد که اشعرا
تقصایه و غلات و قطعات و رباعیات است و هر یک بر طبع قابل مایه قاطع و جتنی میرین است آنچه بیت از انتخاب و دانش
اندازن روز که در عرصه سید
نقدیه
برده از خال خبره فرستند
کرار از اول چشم و بر ایا آوردند از نیت نشود جبره کرد و اول
نزدیک است که چشم ساره میزند
نظر کتب که نام زمانه هیچ نرزد
ستوده فتحی کار شکوه در شکوه همی و در سبب قضا
از آن روز که در عرصه سید

جو مارگزیده پهلوان جان کوه
پیشانی که در طرف کشتو
لرزان خوشبختی یاد کند نمود
نام او سعد فویش بر چه نام
در دغا ریزه لرزانو بند
عین کین خاک را زل می گام
غنچه لایق در کجوش
بیراب ز زمین جثه در بویار
فیروز آفرین در چله خسرو
خزان نام بیا تو از روز
خاک پریش چون شستر
هر صبحم اضعاف را پیش
ای آب مثال برق کردار
ای شاد بند خود که از خون
ای آئینه ز شبنمهاوت
از مصر تر از ادویه نیک
دین از تو قهرست تا بستی

چو شیر و هم در سوم جد است
دو پای حادث است و دو تن
کام بهر کجا بنهم کام عتق آدم
بال و دست خوش بک او بوم
اچو فرعون اضعای بوعزاف
در چمن تازیان لوف معبر رخیه
سبزه رباب بهاری کل به سر رخیه
صفحه و پر کرد و زار ای کتب صبا
ارباب کو بهشت بسا پال است
به نصرت بهر فرشت که و یا است
کاخ از قدش جو عرصه چین
شبنم اثر و نه سنگ انار
لطفه کنی بزیب رخسار
این کسب المیون بزمها ر
اسوده زکوهر تو امصار
در چینه شهر بارق جبار

لیکالبت قطع اسلحه بدجل
منش را بر خضم او و وسعت
چون با فتح کشوری مبتدع
گاه زرم آر بت بهرم خوش اما
ابرار ازنی بکنتی نفس ادر رخیه
کنه از کون زمین از ابرار آری
چهره نیار دماه از غم سید شیند
روغیدت پادشاهت میا است
کنتی ز عدالت تو می شود تزدید
بنظامت طرکت انهرس
در رسم سمند اوست غلطان
ای آئینه که منت در تو
ای موران سپیده منت
یک خنده کنی بدشت داری
خود میدوی جز ناله هر دم
ای عرش بعرض از میبده

نشانست منت جان خود هر صحر
صورت جلد خضران نفس دو
از دم جیش دهم ز خضران اوام
اسباب به صیرت بدندار مشته
یاله طاموس جان در بویار
قطره ران آب آد کو به سر
نقوه صلیقه زین رکاب
جشن از بوی خوشر جهان
زبور عدل که بر شکر است
ایام نبرد آمد از کین
خود بهجوبی سر بریده
صبح است بپرس در دیده
جز عسکر رخ ظفر و پدار
ز بهر لبین و گزنده چون مار
ران خنده هزار دیده خیار
شجره بوی زرنکار
بروشن نو عرش جاگزیده

آذر احشر اسیری امیر نور البوالعزم الکبر امیر
 احشر انش الفت امیر اشغه امیر بهار بیدل
 پایشان بهار بخود مینا نسبی جناب میرزا جانا جماعلو
 میرزا جواد جلای حسن صینی حسرت حاجت حریف حیران
 حنین خرد خاوری حرم حصر حرم حرم دانش
 درویش درمی رفیق رهبر رفیق سرشده لک غیا
 سابل شیدا شعله شیدا شایق شهرت شرر شکب
 شهاب صهبا صبا صافی صفای صفای صافی طبیب
 طلعت طوفان طیب طرب عالی عابد عامی عارض
 عذری عاشق غیرت فطرت فردوس فروغی فردی فدا
 قطره فضالی کلشن کامی کولب منشانی مجید محرم
 مشرب منعم مہمدر مظہر متعق ملکین مخلص مہجور
 مہجور مونس مامل نورعاشا نظیر نصرت نصیب نورا
 ناطلی مرر نصر نیازی نیا نورا وصال ورسق وقف
 وال وفا ورسق بایون باق اری یغی

دلم سوف بر سالاره بود که بکلفت بجزرت سوز و درد که عمری درین راه بشتافتم نه رستم نه وارستم بستم
بلی تخت زرین که چرمی نشینم **وله ایضا** شبنم جو خورشید از نقش

جو باید ازین تخت ز رخسارین نیز روشن بر خاستن
بلی از اسیران شیرین نفس **وله ایضا** نمیراند در بزم از خود کس

کچون کید از زان من الی مباد در محنت و دیران
اینک است محمد صادق از ایل دار سلطه صغیران صفت عن الطمان است بسلامت و طیب خلق معروف است بخل و عفو

تجارت کسب معیت میکند سلیقه خوش دارد این جدیت از و انکار وقت و ماعد التوفیق **ع**
ایامره بدانش زد که باید صد چشم بر هر یک در پیش جان بسختی میدارد و در خفا می فروزد وای خلق کجند از کجاست

انوار از این خاخر زندگین کریم خان زند است بعد از آنکه دولت پسر پسر شد و بچو یک متون تواریخ بدان مطلق است آن طبقه
برگشته بخت تیغ دریم نهادند بستی لای عمارت خان زند و شیراز و نیز در عشره ثانیه عمر حلیه بر عمارت شد و با فغان بر کمر کمال و

تنوع شغل شده سلیقه و بطی حاصل کرده غولی بکلفت نا وقتی که مملکت فارس صغیر ممالک سلطان سعید شهید شده بعد از
کود داده باز در آن فرستاد و در سال که از او دولت و چهارده بدولت شایسته صاحب جوان که است انقراض بر کار با و فخر

او را در شهر ساری مازندران ملاقات کرده مدت توقف را بجا به صبح و شام غزاله که گفتی بفرموده ای التماس نقد و تنزیف و جرح
و تعذیل کرد و بحد طبع خوش و سلیقه پسندیده داشت از انسانی دولت خاقانی استند عای حضرت زیارت عتبات کرد و با بخیال و تعوی

شد در صفت بقصد نهادند در سال که از او دولت شایسته و در ده و پنج ماه و در کارهای بخت از بختی بختی و با عتبات است
که در حرفه کف به کور است **غزلت** بسجود این پاسبان آرد

جو خواهد مدعی اول آل سمن بکشد ز غیرت ناکند خود در دم آید بر سر خود حسن الرجب با کفایت کند و که بکوه شرح حال سالک است بآن
و کلام

چو کام دلم از لکاهی بر آید که انهم خشم تو کاهی بر آید در کو نیوسک به از قیامت لولکارت باشد ندارد
ز انم نکت فلک که خواهد محنت کش روزگار باشم میروم از جو ز کوشش قیام کاش ندانم که چه میروم

عزبت در عشق فریادی **رباعیات** وز بند و ستمگر دای نیست
بر هر در و بام می پرد و دلم از شوق کفر صیاد نیست **ایضا**

ای حجت جا که جاید دل ناک ای افت دل که صید دل نیست با این همه بد و نوم زنده میشود جان دارم که سخت تر از دل است
دور از سر کوشش خفا و انهم **وله** بیکانه زیار پیون خوریم شد

بر کسین شناسد جو بختی زین پس قیام خوریم شد
بار که از روش میو بام یک لحظه ز بارش بام میرفت و فرشت دل جا بکفایت است که کنیم از قفای بام

میزان الوفا است از عظمی ساد و جلیل القدر نجوی دار علم شیراز است بعد از تولد سحر جامع و ضبط موقوفات
ان فخر از بهمان بوده و خود و خط نسک مشهور از ان حسن خلق و سلامت فطرت معروف و بجلالت قدر و است نفس موصوف کانی

غزلت بر پس نفیس شعری میگوید بخت بد است از بخت او است
بکشت بار برین و از بختش آری نمیتوان زیاده گرفت

میرود با دلان و به قفای نکرد نماند که بجزرت کلام بانه
رقم که جو غیر نفس من بند شاید که چو من دور از ان بکشد از نفس من جابر است و با بخت که کلام دل نشیند

جو کرده و دوج با من الی کار **قصه مطایبه** من نیز دوج کرده با من دل
او رفت جو غیره من بشتاب من کشته جو بخت بر نشیند

با کلام ای سر پدرت خرنده یکی از بهمان کوزد گفت ترسد ز روشنی که مباد سایه این سورت کاسه بر
و کلام

در محفل تو میم از شک می حست بر لب لبه بیرون نشسته خدای باغبان را در دعا چون کرد که کند زبانش را که می طرب کرد
تا بجز از از راهم خبر کند سویم بزم میبند و سوزن نظر کند با کس از صفات مردم شکایتی بندهم که در نو دارد نهایی
امید پیش میز از محفل خفق صدق با قو خان بکسر یک دار سلطه صفهان است والد ماجدش را در جل دولت سلطه سعید شهبه منفعل
خطیر حکومت صفهار بوده در دشت جعفر خان زندسیری برادرش محمد حسینی صاحب الامور قدر متصدی حکومت و منفعل است
کشتن لایقهای عمر برادرش را بدو میساخت در زنی بخار اختیار غول و قند کرده جدر در خود و بر بد حکم دولت
در این سرانگشت درین درخت احرام کعبه نشان ملاک مسلمان دارای منین و زمان بسند به تقبیل عینه علیه سرور افراوه
بدولت با حضور از دل بنگران نماز کشت صاحب اخلاق حمیده و صفات پسندیده است در نظم و نثر و دیوانه و در تحریر بطبع
طبعش بقصیده گو یا با این چند شعرا قصاید و غزلیاتش مشحوب آمد

نیک بگو با وجع برین امضا **فی القصاید** کشف با خاطر او تیر قصاید مضر
بخت باغ بر سر چو زنا پر فلک ملک قائم بکشتن چو عوض بر چهر بطریق که خوشید فروزان بر تو غنای که در مینه کارین بکسر
بکشت بر نه بر چرخ دو آینه عیدت طاور ملائیک بدید آمده نوزده عشق ظلمت و زلف عشق بنده این که طبع فخر را
قول صدق تو شنوده و لیس فعل بعد از تو حقه گواه حست اما بهشتا کرم بخت اما با کتاب گناه
خوشم بیکدی که خیال وصال تو کوی **غزلیات** فرین دوست نفع بر زینا محفل

کفتم از دل برود چو زینا برود غافل از نیک جوفت از با او دل برود
اشقه از کل جس بک از شکر ان در عنقون شباب بطمح نظر مشهور و مطار بوده با سعادت بخت بلند شرف خالکوسیا
نوبت بوده فخر عاتق از لایق مشرف شده در سلک خصوصیات منظر نظر عنایت کشت که بی حجاب لامر کفین غول
اولم منی بی طبع را با بیتی و بد این چند شعرا و **غزلیات**

کشفی

کشفی که جواب به منی چنان آری که جواب توان دید خواب را کشتن است نهالی که بر آرد نری کشتن عشق بجای آب هوا دارد
در تمام بکوشن قاصد بی صفا که خود با خود بکشد از انکار دم دینی دین نو دینی بر آسمان دست و پا کشتن که خالکوسیم
قریب مطلوب از طرف کشت و حست کوی نقص و اول راه جلای دارد

امید مرزا ابوالحسن فقیه صفتش نه و اند از عیان ان ولایت ارم میسر است و حضرت آسمان شولک شایده ازاده محمود میرا بر تبه
نسبت محسود از اوست و بخلق خوش صفات و کشت مدوح ک طبع خوش دارد اینچند شعرا و دست

شدت لاخیرم بین که نیفتاد **غزلیات** جنبش نقد که صیاد خبر دارد شود
نزدت نظاره با سر تکلم کم طالعیم بین که چه وقتی سبامد به کام غریبم از ان بهر پایش از شرم جو کشتن بوسه من شانش
از فم انیکه ریم بسند اند از سر کوی چه می کنند که دارد دلم نه از غریبی

بهار سمن میرا محمد عزا اهل داراب فارس است تحصیل مقدمات و مایل فقهی بعد و رسیده بوسیله فقیه مدعی است اصحابه
مشرف شده بو طبعه شیخ الاسلامی عبده فرور و موطوعه کشته در صفت کرد این چند بیت شعرا مشجبات اشعار اوست
بندهم که کشتن غم زد دل **غزل** بهرامی غزل که در دم و زود رفت

رباعی ز غریب من اظهار سر لانا کرد و کشتن انیکه بین راه جدی است
اناکه بصدف نهی کینیت هر خط بهر شای کینیت بسند از عهد اخوت بانو بهندار برادرانی کینیت
پهل سمن محمد امین خان از بکرا دکان شهرت بود است با بنحودان ولایت طرکان و صاحب خنیا ر بوده اند این دو شعرا و دست

بر آورده اند نام دو و شیمی **غزل** ندانم از کلامین دو و شیمی
دل شک و دست شک چنانکه دل شک از جاسور کشته دار و کار شک
پشت سمن رفیق قیامک از بزرگ زادگان قراقرق لوی قزو و عا شکر است جوانا آدمی خوش مشق پسندیده صورت خسته سیر است

مشق

صحتش را مکرر دارا کرده طبع ملاهی سببه مناس دارد اجماع شوار و ست

نشسته خم فقه زینجا نه دست
کدین تا عذرا بپای من کوی
جو ملایم نمی آید بهر حال کس باشم
از هر دینش غیر دهر کجی باشم
ز بیم غیر ندانم ره بخانه تو
سک تو ام ولی دورستانه تو

کار می نکرده بود که کارش رفت
بخوابد بر لب چرخ بر سر آمدن
تو کفیه کنیاید فلاجی باشم
کجاست این روم و این بود بهامین
سک تو ام ولی دورستانه تو

عزل

بهار سمن حسین از خال بال شیراز او جان لبر از مصروف جوان در میند ملائمت بعد میقد و خدمت از باب پسر را مندر غلام بگو
 ز شکست در حال او در مخفی است غزل مستی استم خطاب بر دل بر خیزد
 فریاد کونان ز غم از دوق زخم بخت جو با ایضا به بنام خنجر به خنجر زد گزینت مدعا خور گزینی ایضا دم بهره مدعی چرا آمده بحضرم
 بخود سمن بزرگین العابدین از انجای دار السلطه اصفهان محبوب و معروفست و به نعلی خلق و با خلق موصوف بارت و استحقاق
 محض شهر و نورست سلیقه خوش دارد اس حدیث خوانی است

خوش از در کس سازد که آن صفا
باین نقیب برآیند خرم خاطر
نیز اهل هوس بر دین مع لغت
بهین اجماع بکشد و هیچ لغت
بود در آن شمع بخود دیگر دریا
چشم آسمان و دلان است دارد
باین حسن معطر طرازی از یملکن
بهر نیت که این شوی میگوید این
بشعر از او بنظر آمده

رخ شراب لاله کون آمده محفم
 غل
 میل کی بارده آه تو دلم
 نس این صفا بل از ایل شیر اصعب
 غلیات
 دلت و کونده دران لعل کو
 رخ شراب لاله کون آمده محفم

ن

تسار و غیر الحامی خوش دوزخا تر فعال دیکر باید و سباره دیکر ترک جاکفهم و فایغ شدم از زار دل نشسته ترازین چاره بهاری دل
فایغ آن جیکش تو یاصید زنده ان کنش تو قاتل یادم از فانت یاراید و مرغ دل از جور سر و لرم بافت یافخته
جواب معروف بمیز فایغ انداز فریه جزان میں اعمال صفهان است گویند بنشین بمیر کج ناما شاهی میشود در بد و حال و رخا جو ناسر
هنید و نشان کرده از بزرگای عهد مابین بهیافته بوطن مالوف رجعت نموده خدمات دیوانا و کلا شری دار السلطه صفها بر مبنای حاصل
کرده و از خرد دولت نادیده اف رکلم مطالع الاف کلاف و مواخذة و وجه احجاف و تنبه شهادت و ربانف و قصیده کو به طبعی قادر و
خاطر قادر دشته بسبب عدم ضبط و ندوبن از شعرانش کفر و بسیار است این ابیات که بر زبان رویت است میتوان دانست که طبع

بخشه و تهنیت کا تا درشته و این ابیات است **قصیده**
 ان شهنشاهی که همه جو کرد **از نسیب** میسرند در بهامور عیاب **شاه** الک عیاب **شاه** الک عیاب
 شاد و زخم کرد و به نیا بر سپهر **ناجایم** ما طایس مهر میرد شراب **کاش** یوزده خضم تو جا جویر لعل **ساعت** هر روزه بزم تو جویر خراب
 از نسیب است ان لکارت **شود** جو غنچه خوردم لکارت **بریدار** لک من نادر کاجام من **بدان** مشاب که مطرب زند تبار
 بکاشیم هر چه رکش دست **کرد** می غمت ز کند شمار نکشت **بتج** که می ایام شاد باشد و درن **بشمار** که هر سخته ز بهار نکشت
میراج از حله است رفع الراحات حسینی دار لعل شیراز است از اول اسید عینی شراح صحیفه و جامع سلام است چون ضبط شود
 قبا عیاد از جانب سلاطین نجف است از محل بوده مشهور عیاد است اسید جلیل القدر سخی الطبع بزرگ منش آدمی و شهنشاهی و مملکت
 فایز عیال و اصل ضبط و در اساطره صفهان نیز ضبط حکومت کرده در سال یکهزار و دویست و شصت و پنج دروغ زنده که نمود ان بکر
 باد تو را از دل به غم نرود **رباعی** اندیشه است از خاطر غم نرود

و این شده خاک دل چه بپسیر است هر غم که در شست بیرون مرود
بیزاجاج قلوب که در آن و غرطو آنان کوی و بر آن شهر مار موش است و دو بوسه بدوش مابین اسم شهر است که این کینه سوار روز خایه است

نیم:
 اقدار مفسر از روی تفسیر می کشید و باین بسیار دردم کفرم و خنوم پر شود عشق بدار کم خاف از نیک حرص بهر شود و دل
 در **دو** بخش است در ویغیا اصف از قاین خراسان است و سالهای که در دارالسلطه صفهان ساکن است در کمال علوم مها المکن
 گویند که اکثر از شی بهر برده و در دفع مفاصل و مساوی ریاضت بسیار کشیده اما پیش پیش حاصل کرده بدش بر علم غالب است
 و در عوالم غل راج که شی شوی میگوید این چند بیت از مصححات او است

بارگاه عشق نذر زمانه
 ای تمهید بر سر ماورای
 من قیاس نسیم در دهر
 بجای که قد ناز راه لطف است
 از اینکه دست نبرد معلول از درو
 به پیش غیر نویدم بوصول دادا
 رباعی مطایبه
 ز سر و سر آمد وین خوشترام
 ز ملک چین و خشن خوشترام
 درویشم و قانع باندک چیزی
 ز قبل تو ز تو ز کردن خوشترام
 دومی نام بنفش عبدالوسع فرید عهد و عهد زمان خود بوده اصل از بهار شود و نایافته در اصطلاح صفیال است باندک زمان
 و الز علوم خاصه و ریاضی اعلی زمان خود برتر برسته که احدی را باو محال همسر غانه نظر بخت است و عورت
 نموده گویند در مجلس برای طیب دماغ و نقویت قوای را بر حسب اعتقاد اطباء هر روز کاش **شعر** من خدای رب کعبه الدیک صافیه
 ما خیر الکریم العیب و کشیدنی افاده فرمودی بلا خط قصیدت و رعایت جامعیت طلاب از تنغوز و میر سو و در بعضی
 ز مشهور است که به نغمه ای از آن بر قصه که حدیث را بر او حق تعلیمی بود در سال که از او به قصد و مقصد و سه بدر و در آن کار داد
 ما حسین حق تخلص صفی که از حدیث رفقای او بود و تاریخ و فاش را قطعه گفته که ماده این است **شعر** بنو میر ز دنیا رفت بعلو اسرار
 در این شعر نیز سبقت پسندیده و طبع خوش داشته اند که است از دست

در است که نه من دلبران
خواب
چون از این و سپهر از بزم
شعوانم کلام بر تو زبیم و گران
بدر این چو نایب گشتند
که می شنیدند سینه به سینه

५५.

بدست جامدنی خورشید بین شراب از خورشید در ساعتش بین حال بیخ اشتیاقی بر سر یابین حال مایه بر سر
الگو که از دور پیرامه باز رفتی شب با دو جامی یا با دو آبگانه که محرمی که در دست که او را که بر سر مکتوبه ای که در دست که او را که بر سر
رضی الله عنهما انت ورا و ایل غفر بعد مایه بدستی یا بدستی بر فروشی و وجه معاش بدست کردی با قضا که او که با سعد و سعد
موفق ازین شغل شیم دست کشیده به تحصیل مقدمات و متع کلمات بهمت که نشد بعد از آن که او از قطار از زالی در شمار شرف و در اند
صف فعال بعد از قبول بر آمد در شایسته ای در تبه قبول یافت غل اسباب این صفهان قبولش را حجت و روش را معتبر در شمس و در اول
در غل طریزی دارد که خالی از آنکه نیست عمر درازی با قضا سال که از او در ولایت دو دوازده رفیق رضوان و عزیل ضایع در حرمه
لغز او را خیف اشرف برده که بر دند و دیوانه بعد از شمس هزار بیت دارد و بنظر رسیده این جدیت از دست

عُولَات

رستم خیمه بیدار من زاری مرا دلبران که جنس دار یکمیداری
 دل من دشمن جابر که درین جای خسته و دل که نهادم بسر دل جابر
 ز دیو و دم تیر مرد و زمانه زنجیر چه خواهم کرد فردا که بمانم تا سحر شب
 آنکه منع کردیم بیکدیگر از درد با خبر نیست من از من فروز و پیکر
 ماه من ز بر سرسم دلبر آموخت که رسم دلبران ماه من بر آموخت
 زانکه غم فغان آید که نشود احویات ما را البته میگذارد
 که دوری من زان خبر نمی آید که هر که میرود تنها ذکر نمی آید
 با من مگو که کینه از دوستی این کار است انکار که زنت من چاره
 اگر شرت ناکان بگویت جایت کسی کجی نشیند
 چو من کور نشسته بر سر خود سوخته بهر بر سر چو شعله که عشقان دارد
 از روزی که من چه خبر میدهمی مرا تا که جز روز و سوختمید پی مرا
 در خلوت نشانی دور سخن عجب بچانه من همه جا و نه باب
 که این هم تو فریاد شکایت ز گاه که بایم کنی تو خوشنوم
 اندیشه ز نور محشرم منت بهم شب در آرزو سحر است
 که با هر کس خار دم جفا کرد نه خود با من جفا ای بیوفای کرد
 بیرون میروی تو تا دوری در آید که جز تو دور دل من دلدار بگریزد
 شدم همچو از بار خود و دور از دیار خود در دیار خود چو گل و فصل یار خود
 بچانه که ششانشیند یکدم ز بر تو بر نخیزد

من و جوش که محنت من است / چه کاراید الطیف که با اختیار هم دارد / هم خراج بزمه سوز دلش کل و مید / سیکر از ثبات بیخود ترا تو
 خفته بشنید بهر زخمی که سپا بر آرد / باده رنگین بهر قدری که سپا چرخد / بنو خط کفری دل بستم آه از حشر غی / که در بایان کل بر شانه کلان
 دلم با یاقوت با حسن چشم یار هم دارد / چه چاره که دارد بهر چای چای دارم / ندارم زیره تا کویم کشن بکار تو / و که قاتل من رحم می بردارم
 جو کن که ز دی پر زور و طبع / ایزدت بهر کوه جفا کاری نداد / شوقی که شتابی غیر ما بنود / بچانه شد چنانکه کلک شتابود
 دانه که از جویان تو بهر چه بگذرد / بکشت ز بهر چون تو که بر تو چون / او کند ز سوی من و هر روز در راه / کار و ز سوی من اگر گذشت و آید
 سورا که ز بوش خوش نگاشتی / ممل شد که نگاشتی ز تو گاهی باشد / از تو نیست بمن جور که باشد بهر وقت / بهر طغی که نباشد که و گاهی باشد
 کشتی اندم که نباشی گشت یا در قی / اندم از خوف سپ و توانی باشد / شد بهر فاطمه من و زنه یار من / تا یار غیر تو و حسن بی تو
 بخواب بود که چشم آسمان غما / پس از بهر شب مشرب مرا بجا آید / به بین که بهت هر معانی که زاهد رفت / به خواب میخانه و خواب آید
 کو عشق آزار چه توانی آزار / ناید که در عشق با عشقان یار کشد / خواهم بی چون یار من دلگیر آید / تا آنچه او در کار من گذارد آید
 مری از سر که زلفت این است / رفته رفته ز سر کور تو هم درم کرد / خواهم شکت زاهد چون در بهار کرد / از کار تو بهر کدم از بهار کرد
 کشتی چو در شکارم خاکم که کرد / کند از ما بجز شرم و در شکار دیگر / من و دل را ز جانی که بشما نکنند / حرم از زار من خواب آید
 در خشم بشود هر روز از خون / چون کم چون چاره بنده روز و روز / کانی بهر بار تا نالم من از این غما / که پندارم ز دام می کند آید
 نمی بینم زبان از ناله غم تو / که می رسم رو و ناله غم از ما می نام / از کوی تو غیر رفت و ما رسم / به کانه خانه و ناله غم
 دلخیز عشق را نایب است / کز درد ناله از دو رسم / باده داد بهر رسم بسو ناله و رسم / عریه هر معانی غلام باده رسم
 تو با قیپ لبش و قیپ لبش / زخم چگونه نالم ز خشم چون زخم / کف ز ناله دینت خون یگریم / چو با دیگر می بینم چون یگریم
 ز لب ناله بگویت سر کنم / تیغ بر کشن تا کلو یا تر کنم / بر آن سرم که دگر دل بباری ترسم / بانه داده بکیم بهر رسم
 دل را هم پرستان ای حشم / که به از تر کشی در رسم / هر جا خاک رو کنیم از کبریه تر کنیم / زین حشم توجه خاک ناله تر کنیم

خبر

خبر که با تو باشد / که چنین است نشان که منم / این مردن که در بر فرام می شود / بطغی قیامت شرم می شود
 ناله در بهر طغی و لاد او می / مردی که خول نو بود در کرد تو / ناله و کل هست میان کل و لاله / بالاد فی کل می کلور بر باله
 ناله که قضا رقم کشیده / نقش جورج تو کم کشیده / صورت که چنین از شک روت / بر صورت چنین قلم کشیده
 جان می کشم ز من کناره / یک خط کل ز من کناره / بجز ناله از بهر و با من مهر با کردی / خلاف عادت خود کردی با کردی
 ناله می کشم بهر بهر بهر بهر / بامید که زای تو با ما و نیا / در خنده بهر پس کلستان / در حال قیامت بهر داری
 باین کنه که بچانه که کشد / تو بهر بهر بهر بهر بهر / برای مدعی ناله من ای بهر بهر / ز لقمه که مدعی کل ناله من کردی
 سخن بهر بهر بهر بهر بهر / چه مکتبی که چه مکتبی که / نظر سوی و لعلی ندری / اگر داری پس باری ندری
 نظر داری من لب و لعل / چنان داری که ندری ندری / جفا کنم ندری داری اما / و فانی شدم ندری ندری
 بجان کفر می ندارم / ندری جان من ندری / نگاه دلکش و رفتار بسیار / و از بهر که شود کم بر دل ندری
 بریدار و نیت کام مایه سخن / **رباعیات** / سخن جلوه بهر بهر از آن دهانه ندری

ز ناله این دلم بجز می کرد / کاخ کار من و تو بجز می کرد / ناله من لطف تو می کرد / نالی تو بهر من خرد می کرد
 بهر روز بهر بهر بهر بهر / بهر روزم ز روز اول صده بار / وین در بهر که بهر می کشم / بهر بهر بهر بهر بهر بهر
 در فصل بهار که ناله بهار / در موسم گل که ناله بهار / این که بهر که بهر می کشم از دوری / این که بهر که بهر می کشم از دوری
 ناله می شود دولت مایل من / کاشن که ناله بهر بهر بهر / یا مکر و اور و در دل تو / یا مکر و اور و در دل تو
رباعیات / در این سیم در در این سیم / در این سیم در در این سیم / در این سیم در در این سیم / در این سیم در در این سیم
 لاده از جناب ملا حسن رفتی تخلص یافته سیم و صبح موزون کردی که بی غما هم که توان کشید گفتی رسال بکزار و دوست
 است و نشن لب از سخن بسته در تحت بود اصغهان مد فخر گشت این جبهه شوار قضا بدین نوشته شد

شاید اسکن محمد علی از مردمان و در سلسله صفهان است و در بابت شایسته برافزیدن نظر خفیت روح و ظرفیت طبع مقبول اعظم آن دین
شده و اوقات افکار روزی نبود که از پیوس و صل بر پر وید و جامه جراحی بنفکندی و دمی نه که از یکبار شلین موبد و دیده می
خال میفکندی سال هزار و دویست و چهارده ازین خال که آن رو به عالم جاودان نهاد و در شاعری هر طرز خوش دارد و در دیوانه
شهر است این حد شوشی است

در این که از ششایان **غل** بنام آن لکه شش را
ایسر دم نشد تا دم نرسیم شکسته با مرغار شسته بر بار شتاب کن زین قتل من که بترسم مباد تا ز تو بخت شود و زنگ
بغیر آمدی که از این ممالک است شهاب جوینت تو بگویم که حال کنویش خد جوینت جو تو لم که سالها خد کرده ام طبیعت
زین انو بر آن که مهر بر گری بدوری تو مرا هم بدل ضایع است بر پیش من که زدی غیر که آن تو که با خبر شوم با تو شوی و ضایع
از تو هم جویم و در عالم اندیشه هر نفس تو سواد و جواب دارد جو هر رقیب داند یار رحم هر خدا نمیداند
بمردم هر ششوی و بر ویست و کند در دست و دیگر تا بریم کشند غیر اسر جو بر انوی نقل نکریم سوختم از غم که مباد اینجا بود
ز شوق و فعل و می او پیش بخاشد ز راه بر پیش خراب و از خوش تا نماند یار شید عشق نهاندا جو که من تغافل میمکنم
بگذار تا رود و من نامهربان تو **رباعیات** شید خدای که دل از قفا و

ای کینه در رسم تو در پیش پر ای داری در دهریم پیش پر ارجان قبی تو هم زنده چرا و جانی منی به یک پیش قریب
از در و تو ای در تو هم هم دل و در دای تو ای داغ تو هم هم دل جان نام من دارد من نام جان دل از غم من ناله و من از غم
شایان اسکن بادی بیک ارجای طایفه شایان است در به و حال بشیر از آنکه نظر بوزن اصیا و استعدادی فطر بشیر غار
مادوت و معاش و شمع مصاحبت و محال کرده از قواعد شعر بر به یافته پس از انقضا دولت زنده به در صفها بر آید
کشت محبت بر این اتفاق فدا ده در سال که از رود و دویست و دویست و نه در کشت مردی هیچ غیور از انصاف و در دوت و در میجری

بود و ششوی شوشی نیز از او سطل او را معاصرین محسوب است چهارهزار و دویست و دوازده سال از انکشاف این صفت رفت
بار و رقم بگویم بار و دیدم **غلیات** با بگویم بر و کین با جوهر بر است

باغ او شاد ما باشد و لم که با غم شاد و مالی مثل است ز کوشش جوهرم در هر قدم بخود افیم جو محو یکبار از خانه می بر خیزد
تا پیش از اقصا در بماند اینجا دهم در خوشی با این میکند کشیم بار با و بخت جام زاید را با کلامی زدن بخت را دیند
لمویش کشت اینم ره بهشت شوق شیان بر خوشی بهر می کشد کتم اسیر تویم اشیا را ز دهن از آن میل کز درم
لجی سرود و با سخن میگوید هر که با شوق تو را خد نیامد بر تو نباشد در سوال شایق یار سوال از پیش نبود جواب
شهر اسکن شمس از عوایب فارس در شرا تو که و ششوی با ششوی خصل کی خاصه علم طب خوانند و ششای کرده در اینجا
بناص عالی سر میبندی یافته هم در بخار حمت این در صورت این یک شوار است

در این وقت و ام آرد خدایه **غل** و بعد از زباید و خدایه
شهر اسکن شمس بر اعلای خفا صدق جناب مجتهد الزمان و محقق الدوران فردا بر و خدایه صبر زاهدت اندام طبعی طریقت
ناله سرور است از حد این فضل و دانش رسیده و دست کلا است از حیات علم و ادب است باب حیات نیست دیده و از شجاعت و جصارت یافته
الوجه است ابلیس علوم و تحصیل معارف روزگار بر دلایمی با فقهایی جز و صلیف مستقیم غلامان و مایل به خند و سرسپیل من شش می شود
ای صبار و صوار از عجز از کرد **غل** تا چها و یکبار این لغت پر زارده

دشمن است بر سر برده شش و پیش خویش درم از اعتباری تا یکی شکوه زبانه هر صیاد کنی باشد از و که از کج فتنه بکنی
شکب اسکن محمد از او در سلسله اصفا است از طغولیت سر به پایدی و هرزه در ای و ششای و با حفاظی بر آورده وقتی بار طلاف
امدنی در دعوت کی از صدق حاضر شد جان را ز خاند و پیاده لایب که تو بار و خلق ما خود به ربه و باین مایه پیش کجای صبر و کشتی
و با صبا و دیده فرخ است از او که طایفه شسته چهار و از او که و جانم بوم ششوار است

منعم از صوت زیبای زبان ارشد
غزل
ای که از لوتی دریا با یخجم زندگام
خود را هم میتوان خورد شعله آتش
بفرهاد در دریا هم چه سود که عمری
بجسته سوده خاک شوی ارباب غلغله
شر قفس طوفان است و پرتو نواخت
حسینعلی یک بیکد اصف الصدق جناب حاجی لطفعلی یک از رکن است به تفصیل که در جماع
پرسیده بر تن گذشت با عجز از ارم او فخم عطش ایران معدود و محسوبند و خود جوانه صورت بهشتی سیرت آدمی و شش
علی مثل ادب بختب الف لطیف جرب زبان مهربان است و در ادب اسانیت و رسوم مناسبت و ایراد لطایف و ابجای و طرایف و
زمان است و عین انسان و در هر مرتبه شعی نیز طبعی صاف و خاطر جدا و فکر مطیع و ذیل وسیع دارد و شعری و شوشناس نیز فقیر
کمال عفا و بدلیقه نبین است و دارالایمان هم با نهایت عت و کمال حرمت به تحصیل رزق حلال و تعمیر بیت کی مشغول است
و برکت قیامت و دسترخ زرعیت هر کجما مطلوب است عاید و موصول فقیر را با و کی الشرف لغت و نهایت الف و مودت
حاصل است دلخواه انواع شعری و درشته اند این چند بیت از منتخب است

[illegible][illegible]

زمین را به شطوط کنت عنبرین / فلک خفته فروزه کنت کوهر بار
 نمود سطح فلک همچو نظمی که میست / کوه کنت بران جوهر ز تمام عیار
 پدید کنت دین جابر طاق لحاری / هزار نقش مخالف ز نبات و سبزه
 گرفته کشور افلاک زهره مدح / بزخم خیزش شرف و رفعت
 شکسته خیزش آفتاب بحالتش / در دیده سینه غروب سال نیزه کردار
 دو بهلزار بر بختی و در خاطرش / سه صراط از این یعنی و این سالار
 در اجابت باز یکم بسره و در یک / به نظاره هر سو و چشم کشیده چار
 که دست دولت ناله در سر کشید / چو غناب فروزان ز در و درایدار
 کمنده ز سیه تاب داده جو طرار / **وله ایضاً**
 کمان غمزه ز دست زده جوید / **وله ایضاً**

کلمه ای که خطه فضل و اعلا کند
گرسنه بایه افلاک را میبرد کند
از اینک ضمیمه من چو اردو قطره
دین فانی را چو بحر پر زبور کند
من کیم در دایره نظم هستی
کاسه را به ختم فروزه فر کند
رخش من نه آن باشد که در دفع
مغفور بر سر نهاده جوشنی در بر کند
شعر من جامه خلیفه است آری لغو
شوی را عینین چه باید چیل با دارد کند
چاره من صیقل خراش لایم دارد
هر که اندر مثل افند دولت را با و کند
این سخن را که مست از بحر نبوی کند
بعد دهال از هر دست تهی بر و کند

صفحات مشهور زمان و مذکور زمان بملکان در او سطر عطر لطیف حضرت بیت السلام و نقیض عینه حضرت جلال نام و در ارام شرف
 شد بطن در صحت کرد و با حجاب حاجی لطیف علی یک آذرخش در کی الحاد و نهایت و داد و میبوه و خالقه قصاید مدح و شقایق جانین
 بلای طایفه است خلص از آذ و در دست نمند با قضا الغایه رعایت میشده مجد از قول جلال شرای معاصرین و یکی قضای خرم است
 و انوشاخ خاصه قصاید در انداخته و سطر و سطر مستوی اند که ازین جمله مشحون معلوم قیقه با بال سخندان خواهد بود و سالی ملذذ
 دولت و بهجت و اعیان را حجاب کرده حجاب سحاب نارنج و فاش را فطعه لغفه که سوده ان این است نظم عوض ملک سحاب
 از به خط سال از پیش رقم زده امک فصاحت شد سیمانه از قصاید و در انداخته و غیره از شعر و شایسته بخت انتخاب کرده اند
 شایسته کلام و بهجت از این لاله چرا **فی القصاید** شاعر ششم از این قصاید
 نهاده اند از این لاله چرا **فی القصاید** شاعر ششم از این قصاید
 جلال خال بر این باقی سیمانه **فی القصاید** شاعر ششم از این قصاید
 گشته چمن باد صبا شایسته **فی القصاید** شاعر ششم از این قصاید
 بنا که دست و شمشیر صبا **فی القصاید** شاعر ششم از این قصاید
 عیار شایسته **فی القصاید** شاعر ششم از این قصاید
 بصورت زیبا **فی القصاید** شاعر ششم از این قصاید
 طراوت گلستان **فی القصاید** شاعر ششم از این قصاید
 فکله که در این **فی القصاید** شاعر ششم از این قصاید
 نمیده و اظراف روح **فی القصاید** شاعر ششم از این قصاید
 شود این فصل **فی القصاید** شاعر ششم از این قصاید

دم سر اسرار و جود و جود **وله الفصحی** **وله الفصحی**
 باز قدم چرخ سه از ار گرفت دست کلنغ نظار و الفخار گرفت فطره زاده صاف صریح شکست جهره لاله دل از دلم و خوار گرفت
 از به خط و ده غنچه چرخ گرفت از به خط و ده غنچه چرخ گرفت خال از به خط و ده غنچه چرخ گرفت باغ از به خط و ده غنچه چرخ گرفت
 غنچه شکست و قهره بر خط گرفت سر و در قیض شد و فاشه بر گرفت از به خط و ده غنچه چرخ گرفت جهره لاله دل از دلم و خوار گرفت
 صاحب کلین مشحون گرفت سده عیش از سجده اخیار گرفت رو کین از به خط و ده غنچه چرخ گرفت روزی چرخ از به خط و ده غنچه چرخ گرفت
 کوته بی رسم قش چرخ گرفت دست قوت زن گشته چرخ گرفت زهره و شمشیر از به خط و ده غنچه چرخ گرفت کوته مقفله و شمشیر گرفت
 نصر لاله نوایر است اقبال گرفت فتح کجای تو یاریده رخسار گرفت تیغ نور و غنچه چرخ گرفت از به خط و ده غنچه چرخ گرفت
 خسرو قامت دست چرخ گرفت لکن توان در سب کوته لغت گرفت خورشید این بنده و به خط و ده غنچه چرخ گرفت لفظی و قلم به خط و ده غنچه چرخ گرفت
 گردان بنار شفا خورده بلم بسته نغمه نه چرخ طیار گرفت لک بی است که چرخ را بر او بسته کوته غرض چرخ و لب گرفت گرفت گرفت
 لعل سبک است که چرخ را بر او بسته **وله الفصحی** **وله الفصحی**
 دی سحر که کاف و شوق بود رنگ عذار با زود دیده محمود رنگ بروم رویش بویه مالوف آه بخرم دوان بعد و میبوه
 اندک جلوه و آه شعله نام غیرت باغ خلیل و شمشیر نمود نام کلف قاصدی در ادم از در زب عذارش غبار غنچه مقصود
 قاصد و بدست نام شریخ مرغ سبلان بب ترانه داود نام نه در جی باز کوکب خشان نام نه در جی باز لالی مقصود
 نامی کی لیل از د و خورشید نامی کی لیل از د و صاحب محمود خورشید و دیم لطف معاین رسم نغمه که از به خط و ده غنچه چرخ گرفت
 رنگ به پیش پسر که باشد رسته حاکم و دلیل بایه محمود بهر جوش زخامه منشی طعم خورشید که زو نام غایب اندود
 نیم شب از خواب گشتم و گفتم با د سحر که از ان دلم اسود رو سگشان در کجی که به سینی خال دی از سجده ناصبه شود
 سجده بهر بخار چرخ گرفت سحر یک سحر از برای دو سجده عوده از این بان دو را در کلامی شایسته از ده نام چهار زود

که بود بجزین شب بر کوبت فعاله نام من نه پس صوبت رسید قاصد کفم چو کف جانکفت کوه کف کف کف بخت کف
شیر کبیر و کشتی فریاد لطف نام است ملکین از مقابل ان طاق ابرو و قتی که راه برار می گشت
بگشت از چه دو جلد اولی دروغ با من نبود دوست که چند جا گشت عادت بنا کرده دل در بند و خلق ترسم کی گنبد که دهم از دست
تا چه کرد بجز بار خرابی که بهشتی در اور درشتی گشت فریاد که در کعبه لبان خال سیرا دل از نه گمان کرد زین که دست
بوی کل خود کج راه خاند گشت در نه بیل چه خبر شمشیر که کلا گشت یازدم درون آبی کام دل یازدم هر دو شوتا دیر در آید
پیک چانه ام دیوانه کردند نمیدانم چه در چانه کردند بلی حرف نزدین جمع بشع همین منع دل پروا کردند
الکته شب فرقی تو کسین گشت دیگر زیم حیر وصال از زو گشت نه غشیت هر کس که قفا دارد ناله بیل این باغ گشت داد
بهرار روی تو بنده این طوطی دیده هر چه چکند آینه روی کاش مبدید خنده شیرین الکته خند و بگریه خراب
سوی من بجز چه یک ناله کردی بنده کس این چنین نگاه نبرد که رسیده بنویسب سجده کردی که شد در این چرخ رسیده باشد
هنوز ان سر و زبانی گشت که بالایش چو بالای تو باشد نه از کجینم از انان قفاست که کل در دهن کجین پس رسیده
منم ان از سر برایش میل د جمع من بر سر برایش نکید حد کشه بک تر تو فاده دیند از دل مجروح که چکان نویسد
کشتیدم که در راه تو بنده گشتیدم از این راه کس بر خیزد که چه باشد بدت او که دست دست کل در آستین دارد
نه بلوی تو کس دارد راه نه زکوی تو کسی می آید منتظران حسب وعده ندید صفت هر چه زمانست کوه کشتی منتظر
صاف از کوه بر می آید بطریق که مفسر از بازار ندرم طاقت پیدا و در شمشیر بفریاد ایم و فریاد من از فریاد
رقباتش من که رسیده از راه که نکرده من دا و خواهش بفریاد بدم از حرف کشتن من بفریاد که کشتن پس از او بنیاد خراب
من این عمل که بجز هیچ می گشت چرا باده خوش بفریاد که ای خانه بدوش غریب کوه کشتی در بری که کوه کشتی بروم
بهانچه عمل که از راه تو بنده الکته بغان خند و بنقه مخرید ان مثال از رخ بر سر کردند در صحن از دست بفریاد صورت وای صورت گشت ان از دست

ایه

ایه حشمت در صند شیرین مانند شیر است و صید آهوی بنک شیر است به بیضا از پناه به بر امین آل صحرا
بدل سرم که در دل زین کس بدم **رباعیات** از نو بسلامت بدست من سپار
درد که دوی در دهنها ما افسوس که جاره پربان ما در عمده جمعیت که بپوشاند آبادی خویش از ویران ما
سبلا بخت بلند است کشت سودای تو بشاری منی گشت از دل و دست تو که بفریاد دست بیادلی بدست کشت
ان دبدبه چه بد که بداران غره چه سینه که افکار غم از ان گشت چه تر که بد دل گشت زینت چه سینه که از کار غم
از تو تو فخر تو خورم کرد و ز تو تو خلق را خبر خواهم کرد از غن تو سر بسنگ را خورم زد و دست تو خال بر خورم کرد
من حال خوار که بنده خورم کرد تا که سید است سیه خورم کرد جندالکمه میگردم از روی دارم که درک امان بد که خورم کرد
کوه که در طریقه اسل خود باید که کسی می بخواند بخورد من باده هم بوقت بر خورم تا خود هم غم جوانا گذرد
باری و بخت دیده هم غم و خون غم زبانی تا فرق نکند اشک زین ز دیده جو بر باران اینم سوزان بسینه جو بر فرق نکند
بلور لب هر ادب بر دارم و ز جو تو تا تو شمشیرم با تو دل من بدست من سپاری با من غم تو بدست تو سپارم
که جان طلبند و وفات تو هم و سر خورند در هوای تو هم جزیر که نمیدم بغیر تو دست و ان نیز از کوه و صخره تو هم
هر چند که در از در بخواران بر خیزم و بگریم به بیلو کاران دل میکشم منی از بشاری از ان دمی سنا در غم بشاران
کفم غش کسیرم کلومی شغول شوم دمی بایک و دمی جو رنگ بایک و دمی زاردم کوه نقل غم من بود و حدت روحی
مغایب اینم ملا محمد از اهل صفهان خدایان است در علم سابق مسافران و در حق موسیقی از بیلان طاق است خطایح را نیز با کبریه
چنین مکر اتفاق افتاده شخصی دمی و شش رشته خصلت در و شش من سوده است به چکاه در معرض طهارت کل و به چوخت
در صدد ابراج جلال بر نامه بدست رخ گشت تکر معیت می کند که می شو سر سکو بد که بچند بیت از مشیبت او است
مانند باران قیام آن که سیم من **فی القصیده** اگر شب و ماه بود و نایار و نون

کلاه رخ ز رخ کلاه رخ / خطری رخ در رخ / هر که ز رخ ز رخ / هر که ز رخ ز رخ
 بر سر و دفری و او از غلب / هر که ز رخ ز رخ / هر که ز رخ ز رخ / هر که ز رخ ز رخ
 راجح خلق او فخر بر / هر که ز رخ ز رخ / هر که ز رخ ز رخ / هر که ز رخ ز رخ
 بهر که ز رخ ز رخ / هر که ز رخ ز رخ / هر که ز رخ ز رخ / هر که ز رخ ز رخ
 کلک تو از کلک / هر که ز رخ ز رخ / هر که ز رخ ز رخ / هر که ز رخ ز رخ
 تر فضا فضا / هر که ز رخ ز رخ / هر که ز رخ ز رخ / هر که ز رخ ز رخ
 شتی ز رخ ز رخ / هر که ز رخ ز رخ / هر که ز رخ ز رخ / هر که ز رخ ز رخ
 مرا شتی ز رخ ز رخ / هر که ز رخ ز رخ / هر که ز رخ ز رخ / هر که ز رخ ز رخ
 مودن ز رخ ز رخ / هر که ز رخ ز رخ / هر که ز رخ ز رخ / هر که ز رخ ز رخ
 مردم ز رخ ز رخ / هر که ز رخ ز رخ / هر که ز رخ ز رخ / هر که ز رخ ز رخ
 شوقی که ز رخ ز رخ / هر که ز رخ ز رخ / هر که ز رخ ز رخ / هر که ز رخ ز رخ
 عای از عوام الناس است / هر که ز رخ ز رخ / هر که ز رخ ز رخ / هر که ز رخ ز رخ
 تدر دلم ز رخ ز رخ / هر که ز رخ ز رخ / هر که ز رخ ز رخ / هر که ز رخ ز رخ
 هر جا و سیه ز رخ ز رخ / هر که ز رخ ز رخ / هر که ز رخ ز رخ / هر که ز رخ ز رخ
 آنچه در جان و دلم ز رخ ز رخ / هر که ز رخ ز رخ / هر که ز رخ ز رخ / هر که ز رخ ز رخ
 مشهور با قبا به پاره دوزی روز میرد و روزی می خورده اس چند شوار دست
 بود بجانب چشم و سر و رخ / هر که ز رخ ز رخ / هر که ز رخ ز رخ / هر که ز رخ ز رخ
 قطع

حاشا ز رخ ز رخ / هر که ز رخ ز رخ / هر که ز رخ ز رخ / هر که ز رخ ز رخ
 راجح خلق او فخر بر / هر که ز رخ ز رخ / هر که ز رخ ز رخ / هر که ز رخ ز رخ
 بهر که ز رخ ز رخ / هر که ز رخ ز رخ / هر که ز رخ ز رخ / هر که ز رخ ز رخ
 کلک تو از کلک / هر که ز رخ ز رخ / هر که ز رخ ز رخ / هر که ز رخ ز رخ
 تر فضا فضا / هر که ز رخ ز رخ / هر که ز رخ ز رخ / هر که ز رخ ز رخ
 شتی ز رخ ز رخ / هر که ز رخ ز رخ / هر که ز رخ ز رخ / هر که ز رخ ز رخ
 مرا شتی ز رخ ز رخ / هر که ز رخ ز رخ / هر که ز رخ ز رخ / هر که ز رخ ز رخ
 مودن ز رخ ز رخ / هر که ز رخ ز رخ / هر که ز رخ ز رخ / هر که ز رخ ز رخ
 مردم ز رخ ز رخ / هر که ز رخ ز رخ / هر که ز رخ ز رخ / هر که ز رخ ز رخ
 شوقی که ز رخ ز رخ / هر که ز رخ ز رخ / هر که ز رخ ز رخ / هر که ز رخ ز رخ
 عای از عوام الناس است / هر که ز رخ ز رخ / هر که ز رخ ز رخ / هر که ز رخ ز رخ
 تدر دلم ز رخ ز رخ / هر که ز رخ ز رخ / هر که ز رخ ز رخ / هر که ز رخ ز رخ
 هر جا و سیه ز رخ ز رخ / هر که ز رخ ز رخ / هر که ز رخ ز رخ / هر که ز رخ ز رخ
 آنچه در جان و دلم ز رخ ز رخ / هر که ز رخ ز رخ / هر که ز رخ ز رخ / هر که ز رخ ز رخ
 مشهور با قبا به پاره دوزی روز میرد و روزی می خورده اس چند شوار دست
 بود بجانب چشم و سر و رخ / هر که ز رخ ز رخ / هر که ز رخ ز رخ / هر که ز رخ ز رخ
 قطع

بخت ز رخ ز رخ / هر که ز رخ ز رخ / هر که ز رخ ز رخ / هر که ز رخ ز رخ
 سر کلاه ز رخ ز رخ / هر که ز رخ ز رخ / هر که ز رخ ز رخ / هر که ز رخ ز رخ
 دهر که ز رخ ز رخ / هر که ز رخ ز رخ / هر که ز رخ ز رخ / هر که ز رخ ز رخ
 بردار که ز رخ ز رخ / هر که ز رخ ز رخ / هر که ز رخ ز رخ / هر که ز رخ ز رخ
 شد بخت ز رخ ز رخ / هر که ز رخ ز رخ / هر که ز رخ ز رخ / هر که ز رخ ز رخ
 ترا که ز رخ ز رخ / هر که ز رخ ز رخ / هر که ز رخ ز رخ / هر که ز رخ ز رخ
 من که ز رخ ز رخ / هر که ز رخ ز رخ / هر که ز رخ ز رخ / هر که ز رخ ز رخ
 کدین ماه ز رخ ز رخ / هر که ز رخ ز رخ / هر که ز رخ ز رخ / هر که ز رخ ز رخ

کاشک بود شایخ کزین فم رفت است ازین مرغی بن حشر فم جو خرم نامت بر بل مرغ نام بریم تخت ازین مرغ نام بران نام
نمود دولت خور چون دامن نمیداد که چو شد خول دامن استبد من گفت که مارو کنه ازین کند تا چه کجست ساه
از عشق تو بهر چه بود نامت **رباعیات** ارکوی تو خوشتر از چه ماوست

درد که از آن برای ماسود سر فریاد که بهر مادی حایست
این به که چو من کچه کردی دارد زک زردی از دم سدی دارد بدست زک که دوی دارد در دوی ارد که زک زردی دارد
افوس کند با نظر باد شد فصل بار و آمدیم خزان انالک بند روز و شب کرد در آن انکت نان شد نکت ان
عاشق اسم شریفی که از اهل دار سلطه صفهان است و معجزان که بافت تبع در معال و عدم تبع از مایل کس صرعا
و یاری مبارات باو نباشد با بر دی نشسته و سبکی سوزن مینا دال که معیشتی قناعت کرده و با نفع خصیصه کور
مناعت برده و در شایعی حاصل غل سله قاعده نو نهاده و طریقی تازه گرفته پیش که در آن سابق مسلم افق شده و ملک نشین
مجدد الکلیات شایعی غیر نم ندارد که هیچ سفینه غلامش و در رخت و بهر و خوشی متعل بر جبین بت شایعی
اولا معاصرین کس را محال اندازد این قول نموده و در جمع پروردگار اندولت و منقرض در که هم خندان مضایقه تصدیق و قبول
در سال کله از یکصد و هشتاد و یک در سلطه صفهان بدو و جهان کرد جناب صبا جی تبارج و فاش این رباعی را گفته چو شد
بجنان روان روان عاشق اسود ز رخ جسم جان عاشق ز دلک صبا جی تبارج رخ چو سست بود صبا جی عاشق و دلش
مطلع انظار و مشهور مصر است و دوازده هزار بیت است از انتخاب اوست

تا جرم کف ما به سودم فا **فی القصاید** تا که شود شری ما به دهد درها
ما و دل بایست بهر و غیر و غیب تا که شود مهر ما تا که شود شای عذ جفا که ریت زد و وفاداریم از سر بلین و بر سر خالم بیا
رویتو عالم و دختو چو سوز حسن تو دانا و عشق تو دانا میکند داد خواه بر سر راه تو که مهر نام ادب بند نام حب

تبع فلک خوشحال تر تا کجا **وله ایضا** زک طرف الامارین طرف صبا
انم که در هوای دل فغان خرا کردم به کینه و ترسیدم از غدا طامس و در می کشم دل باغ غدا بنام سیه ترک از بهر خواب
دلم چه کردم و نذر بند پرانم وین طرفه ترک باز دارم سر جاب را بهی که کم کند به و صدیده شوند من چشم بسته بریم نگاه شباب
که در شام کمال به بهر نیم کف در ماه صفتی که در بود در شباب کوشم از آن زهر و صبرم ز افکار خند که کوش می کنم نغمه باب
ایم زنده به بر دو هر سوله من **وله ایضا** در جستجوی اینک نشاید بی

با پرده وقت صبح سپاه کزیم تا به یکس ازین منظر شب رای تو اسپاه کشد بهر فلک شود پرده زار دره شکر شب
کفا بعد عشق من از جا بهار **وله ایضا** کفتم خدا مهر تو جانم بهار دست
دل ادهم و دلبرش بخت ای پارسا جو کله ملوای عشق بخت خلاصی این بهار دست
بر دهن نوازه کلم دست ما خند خابین بودم کز بهار دست تا قبل از نکت عشق تو نمید که کز دایر من روزگار دست
پامال جو بهار شرم از غوغ عشق بر دهن فلک نزد من صطرا دست غیر تر مدحی ال کفم از بهوس این صفت که از کلمه و بار دست
ایم رخ دل کس چو تو دافغان **وله ایضا** داد از کمال کوشش بنده شاد

کردم کوشش تو شتم نداد کفتم رسم بوس تو کلمه انداد ان کوشش بصلی کشتیم لغت حرف که بوسش فلک بهار نداد
عشق از ادب ششم ششم رابع ملو کس پس انداد کاران کند که رویتو ندیده جان کاس رویت اینک تو بهیاد
ارم به ملاحت کجای عشق **وله ایضا** بند شام که دل به با میبند انداد

بر شتاب برده دل جاندار انکس جازند اندام چه کار کرد صد جو دیم از تو و دل بر شتم بیچاره کما بگویم نوم بر بار کرد
درین خرابه بهر غم کز غم کز **وله ایضا** خند که پیش کز بحر طرف عبور
مخو زب لب امل وین دی که هست فصلب شکرا مشهور از بهر شیده باز بهر چه این کند کشت باز در ز بهر شیده

از پیش بی فتنه و کین جزو پیش ازین نماند و هست شلو و درم خوش چهره کفار کو انقدر که بیوفادند بایمان
 فغانه این که میزد پس زلفی را خفت نماند و لب لاله در و فاشا خفته همین است که نزد تو اعتبار
 منم محبت در اول عشق بهایم و وقت جو بسیار است شب آینه خرم می که درین شب اولی چشم حجت بره جرم کند که است
 از صفای بار بر دیو را جز از اسر و سر خیل خیر است بره عشق را که مشکل افتاد است که اولین قدم بار در کاف
 حرف شک نیست که تو را پیش غیره باین خوش که ترا در دل افتاد پرواز طیاران چمن خوش بود و با خوشتر ببال و بزدن پس است
 نازشین شک و فغان و حسرت چاره پیش ازین نماند و نیست بخود نفس بسوی تو آمدم وقف چو شام بوم هیچ که است
 کس نیست و بران نشستم شاید که کند قیال که نیست لبش از دشتان شکار من کمین بر شکستین لالای کلاه نشسته
 بینم پیش از این و از خوشی که نشستی زنجیری تو عاشق بنور ارم حکایت حسن عهد قیامت الکی است تغافل و صفای و بیعت
 از کت بر دوری که خواستار ما تا حد لاله دل به لگو باز نداده است امید که بی که بسویم نعلک می بلک عمر در بر راه تو نمک نشسته
 و حالیم که بجزان در نیاید است شب و حال که در پای سحر است که نشاند که بجزایم ازین بر و بل رهلم که بهایم بخت بر دار است
 چو عید کوشه ابر و نمود وقت شوم باین اشاره ابر و فرود وقت بد لب لبش بکافات که کار کار وقف زان مصور عشق بود و وقت
 شاید که دمدان خط و ابرم چو زنت که بی که در و خاصیت آخر زنت طمع است که را که بر زبان از تو نشسته است
 ای بهمن و دل بخدا می سپارم از تو می برم و میگذارد است اغیار در کین تو و من درین که جاری می سپارم و بخدا می سپارم
 منم عاده که در جفا است باین شور و سحر و دوت است دستی که کشته از بیم جاده روزگار دلم نمیشود که ببار در است
 از بیم عهد دوستی غم نیست یا زنی و کسان می شمارم گفتی که دیم لطف که هست من بنده لطف نام است
 تا جند زان پیش بسلی مرغی که نمیرد ز با هست جام از کف مدعی که مرغی خور دل عاشقان حر است
 روزی دارم و روزگاری بفرنگ و دیو شکافت چارچون بایتم از خرابات فغان بهر و شک مهر است

وصال فرستم و دلم که این کار نه کار و نه کار است این دور و روزی که بیدار بودی هر کجایم که مال اهل است
 ندادم و قول بابت از کس خوش حرف الهی
 باین چو طفل گشت و خدای را تا جبال میل پیدا میکند خوش لاله شرح غم من با و جان بوی که شایسته جوشن بر در اند
 از زاری مجبور پس بود که زود از فغان نافر و جواد و محل برود نهالم که برای چو مرغی را که کنی ضایع و درون ملک بکایت که بر این
 نهالم که بخت نه بر حق نیست خوش آن غلبه که کشاید ندارد از بیم جان به سر کو نو میروم ترسم که صحت تو را بگویند
 خور یکس بزی و سر نیست ارباب بوسل جوشن بیدان تو بید برویت که خواهد بوسل من غم که عهد دیده نموده که هیچ نیست
 تا تو را دوم غمش از کرد و نه آن ماهر بازا اول پیدا بود خواب میدیم که در جبال صفا و دخت به لگو با پرواز لورم برود
 آورده دلم از این سر و زبون گفتار کم باز نه بینی و جفا بود میرفت و در حال نظم نه زحمت از خوشم در دل او تا چه می نمود
 شبانه حال دل عده که میسر شده در حیرت نظاره هم امداد که اینک می بینم بهیم بجزان بیوفای این زمان در کوشش قلم آورده
 با غیر دور و رستگار نیست امید که این سر گشته از ناز باشد در دل که دیده نال افشاند وقتی که در چشم بفریاد افشاند
 عاشق طای غم عشق تو جاد از دل او بگوشتن بر بوسل جهاد از این ترس آورده عشق ما عجب دارم از آن خفت قائل مروارید
 چو سر به خرم بکایت است اشیا من کل به و بکایت برود بچالش تو دلش دندار و ترسم که بکبار و فاد است از با بود
 بهرم معنی بخوانم که خوشی که می گفتند باز دارد و باور می آید نه ناله فغان که جبریم که چرا رگشتم دل پر جم او بشمارند
 ز این وفاد که این ماهر با غم غمناک که نشاند جرم و جاد است وصال دلت خاطر کم بچاره در کبره نظار بود
 من حسی که با صبا می نشسته سالان اشیا نه صد غلب بود او و بر بار به شرح فراق است خوش لاله این صحت بگویم بود
 فاصد بهایم و او در دوشه کار که ای از نامه و پیغام ندارد بر فضی که از و خوشم ز خود رفتم ندیم از لبشین او جوب بود
 ملکسان دل از جبار بر رفتم که منکر از نیم مشکلی بود بصبا دشتان کشیم اینجا فغان را مبارک نموده بود

حرف الهی

جفا جو باران بجز باره جفا که دل مالک می رود بیت این یادگار
بفرز خوش بزم چو شمع شکرها من از دور و سپید مانده در دم بر آستان
دل کف داده زلزله برش بین مسکن چشم کافرش بین چو کل برین اسودا کل جاک قبابی دلبر در برش بین
دلش مجروح چو خود کشت بهمان دستم بر خورش بین کشت محرم نه از سرم نکو به به رشتی به ماورش بین
شکله طره و کشته ز کمان بهریت کرد کان شکرش بین به عاشق زنا شربت ترم در دل کین برورش بین
نزد فتنه کفایت در فدا سازد بفرز نازنا اندازه و زخم کین بین قربت تابی سسی عهد یار کو باز آستان چو نغمه زو کلو
تا که از کمال اجل بر قدم می سپرد تاج کوس چو سود و کجی و از دوت و دین و در کمال لذی روی که رخسار براده هم در کونو
چو کیمی ز کجی کشتن بنا برشته کل ناله چو میل سرو به سجده رفته فغان سر سلیم از عشق و امید که بر کشت خورش اند این ترا
کیرم که بشد همچون خفت ماه کوفت و لبند کولعل و خواه تا از که بشد این جو سجد سلطانم خا خا خا خا
تو پادشاه خویان در فدا و بیاید حرف الیا
ایدل تو هم چو شود در زینم مقصود رضی و خود هم بود آنز که باز آید کلان چمن و کشت کلزار خورشیدها مشکلی به بخت یک چمن بخت
بخیزد بر سران جابین از غریبه ای که می از دست ارم با بایه بختا کیرم که بان شوخ کیرم سر راهی با این همه صرست چه بر سر کیرم
غیب کوی تو بودم نه بجا به شکار قیل تیغ کوشتم نه جرمی در کفای بغیر ملک محبت ندیدم و نه شنیدم جهان طغیان کوششی به بختی
رضی طرب خاتم که بهید و عاشق بکام دل شوانم شنب بر راهی خورشید که دست کارین بر قیصره خجوان تا حق من چو طبع کند کوی
یا ورت آمده از دست عیب و استم میولن بخت که از خود خد خجری زبانان حاصل اندوه و رجاء به شانه جنان از بهرمان یوسف ز کعبه
چرا در پای رویه و دست هر کجا به است سر زنی که ز خچرین دیوانه است غلک در فلز آرم چنین ناله بر آید غیلم که رای ناله من مهر بار
ز زنگ مدعی در شرم با ناله میلم که کام دل نمی بیند که ابرو تو خود ناسخ اشع مشب کیر میگرد سر ملکه بر زبان فتنه من در سواد ششی

شادم

ناله که سکار ز تو دور و روست زین پیش کجا بهند زنده بر شیدی ناله مع فتنه دم از دل کجین فتنه یافت که ارم کجین و بی
نزد برین حال دلم شود روشن اگر حیرت سوی من خود که کفی که به زوت حرمان که به بر کجین ناله بی صبحی بر صبح ششی
اگر کشت ارم از کور دل کجیم ای کرب و چه طوری ای ناله چه کوی خوشم که دوق شکافم رفت از دل تو هزار بار بستی و رها کردی
زیم صدم و جان و ضلالت در باغعت اول استایه ناله چو نغمه صدم سودن ارم که از نقد و عالم ناله فتنه ششی
ناله کف که رشوان کرد کو به دعر در پریش ناله درین کشتن بهند به کجین کجین دوح حضرت رخا حرم ناله
کرمیدان عشقی آید ناله به از نوا ناله ناله شهر بود کفرارش جور او شکستم به ناله به
زنی که سوار ملک بر کجین ناله به ربا عیادت
عاشق که جراح ناله افروخت در روی تو دیده از عالم دوت میرفت و فتنه محبت میخواند میرو و به کجین و فتنه میروفت
ناله صرست و ناله چو به فریاد ناله خوشش که ناله این دال خرابه ماند کلزار بغارت خزان خواهد رفت این بسن در بیایه خرابه
ان کیرم که خوشش ناله خوش میلف بین زو در ناله دوش حرفی که به بر ناله اندم رفت کوشن بهوشافت جبار اندم رفت کوشن
چو شخ شکوفه و زنده ناله چو بنو به کجین بر بهسم روز کیه ناله جابیه کفتم زنه مار کوشید کیرم که کوشم
جند بر زمانه سخت جان کردیم بر خاطر این وان کران کردیم مردن مردن کشت را عمری بالان کجانه زند کانه کردیم
عنان بهشت را کس نیده با این ل و دین عجب که از زنده شوم اگر بروم خنیا را من باشد تیر نو برین من از زنده شوم
برفت و بهشت ناله ان غمگین رشم زینش کیرم که کفند کفش کفت این حیرت که کفند کفتم تو کفت این منت که کفند کفتم
ای شاکل جبهه ربهای همه ای سر و سستی قامت عیای همه بر کس قمع که رود و هر دیدن خا کجانه را این چمن جابیه
انبار خا کجانه خود کجند به درم زمی غور مسند همه ناله کجانه ناله از این ناله و روز روز آید و ناله کجانه کجند به
غزل موسوم بهر احمد جعفر طبعه ساد رفیع الدجات موسوم در اسطوره صفهان از علوم سمیه جبر و از قوت خورشید بهر و بوده در سینه

کتابخانه دیجیتال ایران
از پیشانی کتب خطی
رسمی ایران که شصت و شش
دست مینویست
و هم جایز نمیدارند
تجارت مقصود و کور و مارا
زین و کس پیوسته می بیند
منال میل این رخ گل که شوی
اگر از و جز یک پستی زارم آه
مشاق که نقد دل تا نبود
وصل تو بزم ای لغو و مباد
غم بجز و در و در و در
بشیشه دها که شکی عشق
چند جو که ز قطره آب شدیم
تا چه بزم این دامن بودی
تا عشق مرا فاش نمیدانست
چند از اهل طعنه و خوسب است
مباد و هر چه بچشم بر می آید
روزی زده ام دفعه ای که بر
هشیا ریجای مست گیرد
دستی که هزار دست گیرد
جایز تریم که در اندک شمع
شمار است سرکش و بی شکوه
و ما در میان رخسار من هم در
بشمار دیگر از این اشیا گیرد
آخر جان ز ناتوانه بوداد
و باور به سحر جلوس نمیداد
بارب جلکم که صبر شوم کرد
بشیشه جانها که است عشق
و نگاهها چو دریا بشتیم
و نسک تر از غنچه به گلش بودی
با من ره به خاشاک نمیدانست
در بیت حال طلب کمال از خوسب
جمله از اهل طعنه و خوسب است

مواهب الميراده بحکم استعداده و مواهب و مواهب با کتب بهر سو آورده و در خط کشید و چون منت لوی بخت از بهنگام برده
بجای نهاد و مواهبین بجز غراف کردند و بستادش انصاف داد و بدین مصلحت و مصلحتش انسان ایشان لایزال و صاف
دانشند و صحت نماید و تفصیل داد و بدین حاله حاضراری این رباعی از معتقد اهل عصر گوید **رباعی** از پیش خوش نویسنده خشت
مفاح خرابین بهر خدمت نازده خالوج و قلم را چای و نوشیدنی کشید و چو در دست و تا بهم کنویر بهم که پنج ساله مل از روزگار گذشته
هنوز افزیده را برای همسر و برادر نبوده تا بهر زنی چهره و در دست نظم نیز سبیه خوش طبعی و دانش و اندیشه بال بکار و مکتب و
نسخه صفهان اندر و در جان کرد **خود** در قلم خدمت آفرین تا بخش شده ابوالحسن در ویش محمد رحمه الله علیه بعد از هزار
بانهیب و فرزند که این جمله شعرا و شجاعت اوست

ظلم است که بر کسرم افسوس کنی
غلبت
از جور نوم بخشنه بدای بر اینجا
بر کسیه دوش زنت خراس
بنده است که من دوشم از خود خراجا
بر بام حرم نمی نشیند
دری که بر د طرف است
بست که بی مهر و دلین است
من جو خرم دوست یاد شست
ضلع که بر یک طایر من لایق
لک نشنیده این بشاید است
آه ز بخران تو روز و رخت
کاین شوی زنده و آه سرخست
خردم تو جای دیکم است
حاجت بشکست بر دم است
من و این یکسک خست
که نه لعلین درونه باغبان است
کف خلک ترا مرد نباشد
که از خون شهیدی تر نباشد
تو ای معجب جلوه که لایق
که قیمت تو نه بالغ نه شتر در اند
نرسیده که خود در در ارضی
نه خود جامه پوش بنده پرور در اند
از خرم کوبیت باور دارم از تو
ان دل کی و این رحم اس با کی و دلجو
ازین خود بر شوان من جفاور نه
توان نه که جفا یا توانا و نمکی
بقیعت بر کل و سبیل بر اعدای
ای کاش زمانه ساز که یکم کند
برم یکی ازین دو یاریم کند
یا که در این خم دیکر سازد
یا جاره زخمها را یکم کند
محسن مرا احمد علی خلیف اصفه ای محمد بن محمد بن ابوالصفا است که در متاخرین و نه استادی یافته خود در نیز و توطن اختیار

کرده و بصفت مذکور یک معاش میکند این شعرا و ست
نیک چه برسد مرغی که فلک
کاین دل و عشق افاده بشکل
مدرسه است مرا از شرف از عذاب عادی در ایام تنگت مادر شاه افرد بعضی از ولایات عراق عامل بوده ملاحظه بکنم او را
میل کشیده از عمل معزول شده علیل بپرس فرزند دولت زندیه دار علم شیراز توقف اختیار کرده مدی حرف منطق و در خط سبکی
بیشتر از افاق بوده و شعرا را که در آن سید عاشق در شیراز بل که از ویکیصد و هشتاد و یک نفر است اینچنین شعرا و شجاعت او است
افان عشق ما خیزد بستانها
عزایات
چهره خوشی ابرج خوشتر از عشق که در وقت مغرب بر از تر است نامه بکف فامد از بر جان رسید بر موصوفه درخ سیمای
وصل تو کفم رسد بشیرم اهل آه که اکت به این رسید آن رسید بحال که تو را صد هم کند بکمال انوای خاتم نهی ندایم مال
جفا کنم از این رسم که چه بر تو بر تو هم در شمارند از فضل جفا کن نه ای در طوطی چشم نظرم است نه از یکایک کم نشد خاطر نه
موجب نفس که در پیش خن که بر وی بسته بودم اشیانه نمیدانم کمال زبانی در دیر بانه و دارد به چو اوسه دارد و بیکایه
بند نهفته کنج دولتش در این دست تو که در نزد صوفیه بودی
ماهی که صاحب از پیش میرفت مشک از زلف غنچه پیش میرفت چو رخ شکوفه دیدم از غایت می اندک از تنبش میرفت
ای که دل از تو زل و بلو میخورد دل وصل ترا باز و میخورد روی تو که مست خورشید و بنوک کاه و در بنوک خورشید میخورد
رنگ گل کف در بسته برید بسته بر غنچه بسته برید در دهن من بیل مستی است بخون ای بجز آن زبانه بسته برید
اندک طلبت از سر جابر پرورد در لکنت بادل محبت پرورد بر خاتم جانم بر خیزد باد منبسمم بخانه منبسمم کرد
چونست دین مرا که کوفت از لکنت سحر دایم شد خوشوقت که است که ندم از عالم است بخت که است که ندم از عالم شد

نمایم و عدت است شرم شب را به بانه و بارب شرم تا کتب از وقت ای به بر سر ریزم زنده کوب کوب شرم
منم هم خالص میکند شرم را زلفت مالا عاشرت کوئید سلا عجب دشمنه و خلقی عجب بوده زندگانه در آورده و در ماضیه
شده و اما اندر رالیه قدم شخص خوب و بد دادی و شرح حال و خطاره شوی بسیار که قابل شنیدن است کعبه افغانی بخیر خواهد
مانند لکنی که بونه کل کند
عزایات
مرا چه نرسد از شکر جان است که بایم شمع بزم دلمان است نمیدانم چه بر تو فرستد سبک من از بلا سر و شمع با جان
نسبت خط بنامه بیفته غلط کاین کل میمدون کلاید بیرون سوز و کینه و افروز و خشم بر که چو شمع جند و شب کینه
مهدی پل از اهل شقایق از با چال است در او و سطح عواری آمده غالب وقت را در کوهستان و کوهس که مولود فقیر است
صرف عفار خرج مدح الکابر دیار کرده بعد صفهان و کاشان فشد در کجایز بقاعده دمی شراب اطلال حسب طفل فایخ بنود
تا در سال یکبار و دولت و چهارده سکران و صفهان بدو و جابر در شمارش از عدم مبالا شده مدون شده در شب کینه از شجاعت
افکارش انقباض بطرفها و حفظ صدق وقت و بی سده
از فرارش نیکو تر از زنده
قصیده
از غلظت بر سر خط فرمان در شرف خط شعاعی بر کوه چو طاب کیف و خوشی شش جامی بزم کشتن کوه با در یک غلظت از غایت
نامه بر کوه دور است از راه صبح از آن اخروم حساب پای در یک چو رخ می دست بر تو دیده چو رخ بر باد دل فضا
لطف خالق ز لک و در لک به دو خال آب است از وجود بزه از دم عیسایم بدو و فردوس از فرخ طوبی است از کوهش
زلف از رخ بیفتای عجبان منصف
از دیده شمع تو رویش جوج این بزم رویش بر روی لکند در راه تو به شمع بایستد تا جگر از خوشی بر خط با لکند
زلف تو را سر جبین روی مهر سار نوای کل عذار شب بود اما سحرش در میان صبح بود لک شمش در لک ر

بجان می پرورد و چای صبارا کزان دل شکند صاحب دل را عیان نور خدای از جنبش و برون دست خدا در جنبش
از دست عبادت خدا نیست چو دست در مثل گشت نیست

بیانی اسم شریفش احمد میرزا میرزا سلطان العلماء خلیفه سلطان والد ماجدش سید مرتضی میرزا مصطفی جلیل صدرت شریف
مصاهرت شاه سلطان حسین سید شکر افرا بوده جنابش هم بر تبه دامادی خالو بزرگوار خود شاه طهماسب پسر شاه سلیمان
بزرگ است و صدر رفیع القدر بوده در جوانی با ده و فیوض ابرار طایفه اشغال کردی و فی سورت حرارت عتیق را با حبش معالج
و نمود و کمالی کالت بر دوت افسوز از اصبها بر فو کون الوض سالها و کاس شربت علامه و در خری تدابیر منها با کفنه
عذول را عذر نهادی و فطو را زبان بسته با خرمن ناک ملاهی و تائب می شده بجا رحمت ایزدی سورت چون شارسا
تا بخش زاده خواستم ز دتم مونس بود احمد در بهشت این چند شوار مشجات اوست

پیکار شده زنجیر دل مارا **غزل** جان بود و بود دل بخارا
بغ خورشید آینه راه ار وقت گشت زنت ای پیکار **غزل** دل ببار خورشید که دارد چو خورشید
بود در دهن باطن خاکی چو گشت که در پیش پای خورشید خاکی **غزل** از من پیچی گشت که در پیش پای خورشید خاکی
افسوس فانی بود که گشت خاکی **غزل** خورشید را ببال کن از دست بر هم شود

از پیش خورشید خورشید خورشید ما بل بوفاد و مهرش دلبر ما آمد که زنده بر آتش ما آید و فانی بوفاد و مهرش
بیانی اسم سید حسین از سادات جلیل القدر طباطبائی در قفا میرزا شاهی توفی در قفا است که در مشایخ میرزا محمدان حضرت شاه سلیمان
صفوی بوده در سلک طلاب علوم دینیه صفهان به تحصیل معارف مشغول است خطابه را با کلمه مینویسد طبع خوش دارد و در اخلاص
بفقیه کمال بهر هم خریدن **غزلیات** شرمندم هنوز خراب از
خوار و ذلیل ز تیغ دلیش مطلب زوت و باز در پیش صبارا ده و زنجیر از زده صفی است که در پیش خاکی پیکار

شاه

شاه کمتر زنده شرم مار گشت تا رفعت امانت جان من است دل پیران نیم طره او شداری در چنین تیره شبی جبرئیل بود
نیم صوفیه دلهایم او چو شد استعداست که چو خورشید آینه صند بگویند و ششم غمت با عالم گشت دمی چهار ادم غم تو خرم
غزل از سادات حسینی در سلطه جهان آید و هند است اسم شریفش سید محمد مصطفی جلیل صدرت شریف
نیز بوقت طوف حضرت کعبه آمد العبد از هند به ایران آمده در دلهای طهران مکرر صحبت کرده سیده سید محمد و در مشایخ بود و در مشایخ
در طهران شرمندم از دست کمدانی که برکت طبعان سر زشتی این چند شوار مشجات اوست

بهر آنکه در دوستان دیرینم **غزل** که صبح بار بار می جابر ای وقت
دشمنی و دشمنی غمنا و از زده مارا چو دلیش با راه راست شعله و نور افروزان آید ششم آن که در دهن گشت
غزل اسم شریفش سید محمد مصطفی جلیل صدرت شریف در دلهای طهران مکرر صحبت کرده سیده سید محمد و در مشایخ بود و در مشایخ

نویز در شفا معاصرین و منفردین متبعی بخاک دارد و بصورت مناسب و خوش صورتی که است نصیب شده از شوار و است
ای صبر از دم خوارانه بر **غزل** سده بر ترم آن مهلت که شمشاد
خلاف دوستی اندر دست دوست و از نه جو تو صبر ما رسیده بغایت خیال می آید غبار صند برار کل تمام فکری که در دم صند غبار
شد ببال کل خارش اشک کلوز که بر خارش نازین کان پوفا راسل حیدر **غزل** دلهای که از ناله شمشاد و شمشاد

غزل از سادات حسینی در سلطه جهان آید و هند است اسم شریفش سید محمد مصطفی جلیل صدرت شریف
از شک خانه دیرین دیرینم **غزل** از قطره که طوفان دیرینم ندیده بودم
بار چو شمس است که من یک قطره آب خورم و دریا را رستم ای یقینان فتنه بدم اندام ناله در خانه صبا و گنم با گنم
غزل اسم شریفش سید محمد مصطفی جلیل صدرت شریف در دلهای طهران مکرر صحبت کرده سیده سید محمد و در مشایخ بود و در مشایخ
مدح و تحسین صحبت اتفاق نیفتاده احمد شوار و است

همه سبب عذار و گلزار / به شیرین زبان و شک و دهان / خل و عود و نود و دلف و بر بط / شع و نقل و می و گل و ریحان
 ساقی ماه روی شکرین موی / مطرب بند کوی خوشحالان / مع و مع زاده موبد و دستور / خدمش را تمام لب و بیان
 من شده از سلاخی / شدم کجا بکوشه چنهان / بهر یکدست این کفتم و / عاشق و بیقرار و سر ادا
 گفت جامی سید شکر از لب / اوج خوانده باشد این مهان / ساقی اش برت اش و دست / رخت و سیغ از شکر سوال
 چه کشیدم عقل از دوزخ / سوخت هم کوزان و هم یان / ست فاقم و در آن مستی / بر ناله شرح ان نتوان
 این سخن می شنیدم از غصه / بهر صحنی الودید و شریان / که یکی هست هیچ نیست جز او / و صده لاله الا هو
 از توانای دوست کم بودند / در به نغم بر بند از بند / الحق از ان بود و صده جان / و در توانایم شکر خند
 در کعبه بختی ترس / کفتم ابدل بدم تو در بند / ایله دارد و زنا رت / بهر سوی من جدا بودند
 ره بوقت یافتن تا که / شک شکیست بر یکی با چسب / نام حق یکانه چون شاید / که اب و این در روح و کسب
 لب شیرین نشود و با من / از شکر خنده بخت ارباب / که از سر وحدت اکاهی / تمت که فریاد پسند
 سواد و بر شمع اراورا / چنهان خوانا و حریر و پیر / مادرین گفتگو که از لیسو / شد زنا و تو من ترانه
 که یکی هست هیچ نیست جز او / و صده لاله الا هو
 بار بار پرده از دور و دیوار / در تجلی است یا الوالابصار / شع و جود و آفتاب بلند / رویش و من تو در شتاب
 از ظلمات خود در پی بینی / همه عالم است رقیق الوار / کور و من قاید و عصا طبعی / بهر این راه روشن و هموار
 چشم بخت به کفتری بین / جلوه اب صاف در کل و صاف / زاب چرخ صید ازل رنگ / لاله و کل کردین لکار
 با به طلب نه در عشق / بهر این راه تو نشسته بر دار / یا کو با العذ و الالهال / یا بهر باغی و الیگار
 صد بیت کن ترا از گوید / باز مبدار دیده بر دیدار / تا بجای رسد که می نرسد / بای او هم و بهر افکار

بر پایا بجهلی کاجی / جبریل امین نثار و دیار / این ره ان توست توان منزل / و در ای الریب و یار
 در بند و راه چون در آن / بار ملک و پست مسجور / با تفار باب معرفت که کی / مت خود نشان و ادبیا
 از می جام و ساقی و مطرب / و زمزم و دیر و شاه و زمار / قصه نشان نهفته است / که با با همی کنند اظهار
 بهر یکی که بر از ان دانی / که همین است سران اسرار / که یکی هست هیچ نیست جز او / و صده لاله الا هو
باری استن مر از محمد حسین / مر از محمد باقر و زهر چرخان / در او خرد و دولت صفویه / با صفهان آمده و نقل خنجر کرد
 هم در کجا متولد و نشو و نما / فقه و شش فطرت قدس طینت آدمی / و من کیم الطبع بوده چند بر نهادت ادای / زنده به بند بود
 در او خرد و از لاجب / با شغال بنوی نه چرخ شده از وطن / مهاجرت کرده محاور نشان آمده / شد و در کسب و کسب و دوست
 باز در در کشت و در کشت / که سبب جعفر و خنده و کشت / که اندیشه این شعار و نشان / با و کار
 من از این فانی و پند این دور / **خول** / که از این پس ندرم از مر بار / ملک
 رفتم بهر شربت رنج و خوشی / آدم با این بهانه دور و دور / ای با غلامه الفی با کلم خزان / که با و بهین گذار این خزان
 کفتم بهین چه حال داری / کس بنوی کجوه حال دارد / هر جا که میر و ز ریت بر و ریت / آخر چه میکنی تو به نال من پس
 بهر است اینم بهت سبب شوم / آسمان کو با نبدان منم / پیش که با غوت خایم منم / میکنم دل خوش که منم
 کفتم بهین سخن که می از روی / با کفتم که تو من سخن ملک / بهی کو غش و در دل که مدار / نصیحت کو بنوی و دولت کو
 دوازده دل خوش و خوش / **رباعی** / که تو که می ندرم در و چه بودی
 کفتم که بگویت که چو نت / چون استم سپهر دوست دلم / خونت دلم دلم بخت خونت / خونت دلم رخصه خونت دلم
 ای با سلام من چرامی / بهر بهرام من چرامی / کای با تو با چرامی / و می دوست تو نام من چرامی
بنی استن ابولحسن از عیان / صدق است جانا با طینت پاکیزه / خصلت گفته دان مهربان / صحبتش اتفاق افتاده طبع

خوشی در خط و کشتی اعتقادی بندوبست مقام و ترتیب اشعار و نثر در این چند بیت از دست
 ملک و نادر راه و حجت بنا
 چشم سینه شش خود بکشود اینم
 فریاد من بیدار کرد این فتنه را
 کتب بیان نویسد اینک اینست
 بر شایسته ای با صحرایت
 بر من شش شش من بکشود اینم
 اشتیاق است که بکانه بکشود اینم
 میرود از ترکان بغیا
 چکنم کار فعل درون است
 ز حال و خط و کشتی اینم
 آورده بکشش بغیا
 نه از بهر پسین نویسد اینم
 کرد در شکار وقت مستی نویسد اینم
 براه تازی بویایید بعد از اینها

یغاس نخت و شادی غم یغاس
 کشیم در آن ملک هستی عدم
 چون نوحه خوان ز کرده بخت
 شاد سر خود رفتن ما غم

برال رو بر شش لعل کاف حال
 طره از آن سلسله بخت اندر
 تا سر کشت بر سر سمنه فدا است
 کدم خال تو بکشد و صید کشت
 عاقبت لغت این سلسله ام
 آه نیم از این سلسله بای
 بهر یک لور کعبه نشانی است
 سفل میفرود بر سر صد در

رباعی

خانه در ذکر احوال مولف

فقیر اسم محمد و لقب فاضل و تخلص اوی طالع با بندری زکی است و زینب جمعه چهارم دی الحجه الحرام سال یکصد و
 نود و هشت هجری قمری در قریه بطلوع صبح صادق متولد شده در ولایت کرمان از احوال قلم و بخت و آباء و اجداد و چهار صد ساله
 و مکان و خدمت پدر رحمه الله که در علم اخلاق و سیر سراج الان بود و تحصیل فرسایه علمیه کرده در سال یکصد و دو و هشت و چهار
 بدو سرت خاطر و در طایفه و مایه سلسله و در قریه جیف بود **شعر** به الدهر الحانه و کم بالناکل و ماله الدهر الا بوسه و شادیده بعد از آن
 ولایت و طایفه و دست تعدی و در آن پنجای ولایت بعد از خسران عظیم و خذلان شد بهر یک از گوشه فراموشد فقیر نیز **شعر**
 و اذ الله بغیرت عن اهلها فزع الله بر سر سراج النور لا یسقط علیک حتی و احیای فی مده نبع الغریز و لیل **نظم** ششین در چهره اسرار حلال
 خود را بی ملک چهره بر سر سراج نعل اند و محراب از زمانه رخ بقطران نشسته و زلفش بر سوده با هر یک جیل و ساز و نوحه و بطنج و الا که با آن
 رخت بر آرد می فتنه حسن خانه را ختم فتنه پر دخت بس از در و در **شعر** لم تفت انت انما انت من لم یبق فی المجد و الحکم و ذکر است مستغنی
 غیثا کیف لطفی و قد قضی حرج احد منهن ابدا و در داده از مولد و معذب منش و ما و ب موروث و ملک **شعر** رخت حکم بال جفان
 شادون عیال و کم بال با جفان ضعیف املای ستوداری عراق هر یک بر خود قدم رشتاق شده و وقوف را بملک اتفاق کرد و جاب
 فلت بمبالا جانب لغنی از کث العیالی جانب الفقر شنیدن حاصل که چندین سال **شعر** بویا بخرودی و بویا بالعقیق و بویا
 بالعب و بویا بالخصیصا برادر این بویا بود **شعر** و فی البیت شعری بنقضی عیالیا و بخت غنی لیس بویا ان خیر بابت بخت **نظم**
 چند بخت مساعد که سوخته شاه رومی کرد و در بهم داد پس چندین ماه یعنی بار طلاق طهران عمره ارجاء و بخت غنی لیس
 اعطای فتنه را به جسم و بار فتنه تفصیل انبیا و روز بخت ارمیت و حکم سلامت و شکیله جم بانیله جویند و ضبط اشعار بر سر حافظ
 عجم است هم بزرگان استاد ملک اشعار و بخت صناعت احسن روایت در حضرت خلایق مبالغه کرده **نظم** که که مدت حرمان سر آمد
 منا و در خسرو در آمد چه گفت گفت که ای شهاب عود علما چه گفت گفت که ای آسمان فصل و هنر مند به فیضات آسمان بجا

ششین در چهره اسرار حلال

کلاه کوشه قبالت خباب سپر بال نعل انسان با کلاه قدس نشین خباب مجلس الشیخا علی القدم ع
 زبانی موه بر آرد و جرج پیر سر از غایت سرعت طبعی سافت **نظم** کتقم جو ریل رفته در آب کتقم جو رنج و بلا بانیب
 بعد ماله جاب بهرام پنهام و بواب کیوال خنتم به بشارت او صلو با سلام از اله جنت و نسکین دشتیم **نظم** با کلام
 از انسان تعالی اندلی بهشت بدان صدهشت از جان در پی الغرض الاقصی و روتیل المنی و ترک الدنیا و رت الخلاق از حجاب
 عظیم عرش جلالت ظهرا نه اموضه و ناله اند و ضمه را حارت فت و خفت رسید **نظم** فرجه انداز این کس که جو خنتم از
 جنبش شود دل از روی استعجاب **نظم** انلی می بینم به بدایت یارب با خواب و خفتش در چنین رحمت بس حدین عذاب
 این نم یارب درین مجلس کف جو صبح ان تو یارب و ان سند کف جم شراب بسلاست آب و ناسب شکت و رباب
 و در خنتم سیاق رویت که بنا از کمال در پت بود و حضرت صاحب قنون توقع قبول و تبارک الهم مقسم از راق یعنی بال
 معجزه و کف کان بر در از خدیو فاق نجسین و کشتن یان مسرور شدیم و تاملیم حمت حضور الوه و موفوق قابل دردم لم یست
 ادب و عیبه و فواید حکیمه العیبه یا مودر شمار غلامان خاص در آمدیم و بر و رت اشعار قصص خاص **نظم** شدم از رو که رید شود
 که بدی تو بر کرد و نیک نمود و مدت تحصیل علوم نیز خندان قول و فعل و اند و نمود و ستر او جهرا اسعاد که بدت جهرا **نظم** منع کوشه
 باقم از هر خنتمی خوشه باقم و در تنهای خدمت رویت بحکم بر حضور قدس من الترام که بطوف صدان جلا فر دم و نهرا موفقم
 سختی بدم و تجربت اند و فقم که از داری هر سر سار نهرا مندان و قابل انهم مناصب الباقی انما میو بهر شدم که بحکم من لم یکن العبد
 لم یکن الله و با مودر ما بنعمه ربک فحدث **نظم** و جب آمد و کلام اندام او شرح در فر کردن از انعام او کی سبق بزم بهایون را روی
 فصیح حاوی مدح خلک نیک و بد کفار و معیشت و تمس اشعار و نکر و ان شناسا الناس قولهم ولا یکلون الفول حسین
 نقول لعلنا و ابر عرض سباه منصوص و زمین ارض و در و عبور سابق جناییم و قاید کناب بر و در و بار از ام خدای تعالی
 و ناله که سواری میمون مبارک را فرزانده و فرزانده نصرت لکه کوب و نکر و اول اقدس فن و شتر تم از عربونای زمین و ناله

از در و بین جرج معلق و خال مطبق تختی کبر و ترزال پیر و این جمله موجبات شکر و معذرت نکرده اند حضرت
 جهانداد جهاندار و در سبکس داده است و بالقیس زیاده و لیس اند بستانان کجج العالم فی واحد و این تالیف
 شریف که اول بحر فقر است در مدت پنجاه بیان آورد از صاحبان بصایر توقع اند که بر غرضه و قوف بایند و هر غرضه
 مطلع شوند بدلیل اغراض پوشند و بیده صلاح نکرند که طفل نادلم و اول سبق است اگر چه فقیر را بهوای شت عو مقاصد
 کمتر پروای مداح و قصاید بوده که بی الحکم و زل فطری تربیت خرقه و نظم خرقه پر دهنت این چند شو نمونه هر یک است
 که ختم خاتم بدان شده **نظم** قبول شت بر آن که فکند رخت زهی طالع زهی دولت زهی تخت و کرد و دوشه آن در نایب است
 سحر نشین و شایان آب است **قصیده**

زهی چاه تو این هفت جرج وکی خنی خلق تو این شست خلد سوزا حسو چاه تو داری ملک کوشش جو غم من بود و کندری دارا یا
 زهر لاهم کرد و در که خور کار بجان نهرا در نار خفا به بد کمال که کشت بهینه غمخواری به نیکو که بخش کند مولا یا
 روان جل کز تو نیست نشو دیوان ملر لطف است طواریا جوان چو تو بر سر است کجی کس جواری تو طهارت هر کجا یا
 کج خاص تو چه جاله نام تاجی بخوان عالم تو چه جاله نام نیایا سپهر خورشید تو است بهر جزیر فضا سود که ان شیشه و خارا
 به بقا تو بران کجج اردستا **غزل** به بقا تو یو یان بهر ارباب یا
 دل دیوانگی چند پذیرد و کشتن لغت یغنی نام کنم زنده انرا اندر انش دل خلد شکریده تر خلقی که فقمی آمده شد طوفانرا
 شاد داردیده که با بر عهد هر که چند نظر ان دین خندا انرا تر نایف برنج بر شکتند جهان دل میگوید بر شکتند
 اروه دیگرند این پاوشایان که با شکر بر شکتند نسیم یو به در پایا بریدند جام نامه بر پر شکتند
 مکن با نونان پنجه زنهرا که انان جرج را چهر شکتند عاشق خوش از انش غم خوش کنی صوفی صافی اگر در بدانش کنی
 از خنده شایم خوش نمی باشد باغم رویش اردت در خوش کنی بر نه پوشن ناله فلکی جو کجولان غرضی چهره زده کنی

در رختن و پی مضطربنی که پیش نظر بر خرد و پیش کنی ^{رابعی} باز از از روشن کند هر کس که باز از از روشن کنی
ای شایسته زمانه پیر دایت وی حکم قضایا که هر پایت ^{رابعی} پندری بخش بخند ایماست خوب او چشم فتنه روشن است
دارای جهان که داورش باور باد نادر بود داوران داور باد نادر کلف بد جنتش ز باد نادر چنانکه نیشها کشور باد
خویشد نیست که دیت او که نزل بر کرد دیتی جهان و مخزن زل برگاه شمی می است پاریج مخاق برخت می خویشد نزل نزل

اللهم اغفر لسان زمرات الالحاظ و سقطات الالفاظ و شهوات الخجان

و بهفوات اللسان و صلوا علی سیدنا و خیر خلق محمد و آله

صدوات در بینه کینه و سدا متواله حبیبی مار کجوبیدین

و شرق النیران و اسلام علی الذین یسمعون

القول و یتبعون ^{احسنه}

بسم اللک ببعون

الملک الوهاب

ام

M. ACADEMIA
KÖNYVTÁRA

Rem F. 9.

Digitized by the Library and Information
Centre of the Hungarian Academy of
Sciences

